

رمان شیشه‌ی عُمر | شکبیا پشتیبان

شیشه‌ی عُمر

niceroman.ir

نویسنده: شکبیا پشتیبان

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

شیشه‌ی عُمر

به قلم: شکیبا پشتیبان

خلاصه:

عمریست آرزوی گل برگ کرده‌ام.

تک تک لحظات را در دلم قاب کرده‌ام.

عمریست عاشقانه در انتظار نشسته‌ام.

من با تو همه‌ی رویاها را پر از با تو بودن واقعی تصور کرده‌ام.

و اینک این عشق، عشق ناب سینا و آویسا است و عشقی دیگر از سیوا و هومن .

زندگی همان شیشه‌ای است که عمر تو را حلاجی می‌کند.

و اینک باید نگریست که بازی سرنوشت با آن‌ها چه خواهد کرد و چگونه رقم خواهد زد؟!

مقدمه:

از دل بی فرارم، بگم برات؟

همیشه در فرارم، بگم برات؟

هی مست می‌کنم مته یه بطری شراب.

آره، بگم برات؟

که وقتی پاش بیفته.

مته یه گوکتل مولوتوفه.
مته یه مجرم فراری شدم که تو زندگیش،
درگیر یه گریز بدون توقفه.
یه ماهی‌ام که تو آکواریوم زار می زنه.
تا توی اشک‌های خودش زندگی کنه.
باید تلو تلو بکنی این زمونه رو.
وقتی مست نیستی به بن بست می رسی.
تو مستیا آدما دوباره مهربون می شن.
حتی برادرای توی ایست بازرسی.
می خندن و به دست تو دستبند می زنن .
راه و برای بردن تو باز می کنن.
تو دام مورچه‌ها به سلیمان بدل می شی .
قالیچه‌ها بدون تو پرواز می کنن.

شروع رمان:

راوی: دانای کل

همیشه وقتی فکر می کنی،

که آخر خط هستی و...

هیچ کس برای تو...

طره هم خرد نمی کند.

تو امیدوار باش.

تنها " امیدواری " دوی هر درد است.

آویسا و سیوا باهم دو خواهر هستند، ولی، آویسا از سیوا دو سال بزرگتر است.

آویسا، دختری بیست ساله، قد بلند، سفید پوست، چشمانی به رنگ سبز زمردی، لب و دهانی

کوچک و خوشفرم دارد و بینی او قلمی و صاف است .

در درجه اول به غیر از زیبایی که دارد این چشمان زیبای اوست که همه جذب او می شوند.

سیوا، دختری هجده ساله، قد بلند و هم‌قد با آویسا، از چهره‌ی او، سفید پوست، لب و دهان و بینی او مناسب و زیبایی خاص خودش را دارد. ولی، نه آن قدر زیبا! رنگ چشمان او آبی. آویسا شبیه جوانی‌های مادر خود است و همه‌ی رفتارها و اخلاق مادرش را به ارث برده است. سیوا هم فقط چشمانش به پدرش رفته است. و از نظر اخلاق و رفتار به عمه‌ی بزرگش بیشتر شباهت دارد.

وضع مالی آن‌ها متوسط رو به بالا، کمی پولدار هستند. آویسا در دانشگاه در رشته گرافیک درس می‌خواند و سیوا هم در حال خواندن کنکور است. شغل پدر فرش فروشی است و در یک پاساژ بزرگ کار می‌کند. مادر خانه دار است. دو سال پیش آویسا وقتی هجده سال داشت با پسری آشنا شد و با او دوست شد. نام آن پسر سینا است. سینا آن قدر پولدار نیست که بتوان لقب پولداری را به او داد. ولی، در کل وضع مالی خوبی دارد.

سینا و آویسا هر دو به شدت هم‌دیگر را دوست دارند و عاشق هم هستند. حال امسال سینا، پس از گذشت دو سال که خدمت سربازی‌اش را به اتمام رساند، آویسا را از پدر و مادر او خواستگاری کرد و هر دو باهم نامزد شدند. سینا پسری بیست و پنج ساله هست و در رشته دانشگاهی‌اش که معماری می‌خواند تحصیل می‌کند.

او پسری قد بلند، خوش‌هیکل و برازنده است. جذاب و خواستنی و بامزه، صورتش کمی سبزه است که او را با نمک می‌کند، چشمانش طوسی رنگ بود. وقتی که هوا تاریک می‌شد چشمانش مشکی می‌شد. همین چشم‌ها بود که دل آویسا را یک دل نه بلکه صد دل لرزاند و جوشش عظیمی پدیدار ساخت و عاشق کرد. لب و دهان و بینی مناسبی داشت. همیشه یک دسته از موهای لختش کمی گوشه پیشانی‌اش جا خوش می‌کرد. که چهره او را زیباتر، با نمک‌تر و بامزه‌تر نشان می‌داد.

آخر تقصیر من چیست!

که دلم بی‌تاب اوست.

اصلاً بگذار بلرزد.

مگر دل من عاشق نیست.

دل من هوای او را در سر دارد.

##سه ماه بعد## .

راوی: آویسا

پشت ویتترین مزون ایستاده بودم و داشتم به لباس عروسی که زن داخل آدمک چوبی قرار می‌داد نگاه می‌کردم. وقتی که رفت به لباس عروس خیره شدم. خیلی قشنگ بود و به دلم نشست بود. سینا رو که کمی اون طرف تر از من ایستاده بود رو صدا زدم.
-سینا سینا بیا.

سینا اومد کنارم ایستاد و گفت:

-جونم؟

با ناز بهش گفتم:

-ببین این لباس عروس چه قدر قشنگه!

-آره گلم .

و بعد دستم و کشید و منو برد توی مزون و فروشنده رو که دختری جوان بود رو صدا زد و گفت:

-خانوم اون لباس عروسی رو که تو تن مانکن هست رو لطفا برای خانومم بیارید.

-الان میارم.

و بعد رفت لباس رو برام آورد و گرفتم و رفتم تو اتاق پُرو تن کردم. کاملاً به تنم می‌خورد و به تنم می‌اومد. همون طور داشتم خودم و توی آینه بر انداز می‌کردم و از خودم تعریف می‌کردم که دیدم سینا در رو باز کرده و داره با تحسین نگاهم می‌کنه. چشم‌هاش برق می‌زد. یه بوس هوایی براش فرستادم و گفتم:

-خوجمل شدم؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-آره عزیزم. تو همیشه خوشگلی. خوشت اومده؟

-آره.

-خب بیا بریم.

دمخ گفتم:

-نمی‌خوری؟

-مگه می‌شه خانومم یه چی بخواد من نخرم؟ تو فقط لب تر کن.

نیشم تا بناگوش باز شد، قلبم تپید. اصلاً وقتی قریون صدقه‌ام می‌ره یه حال قشنگی پیدا می‌کنم.

بعد لباس رو در آوردم و باهم رفتیم صندوق و سینه لباس عروس رو برام خرید و از مزون رفتیم بیرون که سینه گفت:

-خانومم باز هم چیزی مونده که نخریده باشی؟

-نه. بریم.

-باشه گلم.

دستم و تو دستش گرفت و محکم فشرد. چه قدر دستاش گرمه. گرماش دلم و تمام وجودم و می‌لرزونه.

بعد هم رفتیم سوار ماشین که انتهای خیابان پارک شده بود شدیم و سینه حرکت کرد. از آرایشگاه هم وقت گرفتم. هفت روز دیگه عروسی من و عشقمه.

هوا شب شده بود و خسته بودم و دلم خواب می‌خواست. چشمام و بستم خوابیدم.

راوی: سینه

داشتم رانندگی می‌کردم که دیدم دیگه صدایی از آویسا نمی‌آد بهش خیره شدم و متوجه شدم خوابیده. وقتی می‌خوابه چه قدر نازتر و معصوم تر می‌شه. این دختر دیونه زندگی منه. کسی که منو از تنهایی در آورد.

دختری که براش وقت گذاشتم و برام وقت گذاشت.

دختری که از زندگیم براش زدم و از زندگیش برام زد.

دختری که همه دارایی منه و همه دارایی اش شدم.

دختری که با تمام وجود عاشقانه می‌پرستمش.

آویسا دختر آرزوهای منه، امید زندگی منه.

رسیدم جلوی یه رستوران و نگه داشتم و کمر بندم و باز کردم و سمت آویسا خم شدم. آروم

گونه‌اش و نوازش دادم و صداش کردم.

-آویسایی؟

. دوباره صداش زدم.

-خانومی؟

چشماس و باز کرد و گفت:

-هوم؟

-فدات بشم. بیا بریم شام بخوریم.

-شام نمی‌خوام می‌خوام بخوابم منو ببر خونه.

-اول شام بعد خواب باشه عزیزم؟

-نوموخوام. من خسته‌ام.

-خانومی لوسم.

باز چشماتش و بست. پیاده شدم و در رو بستم و رفتم در سمت آویسا رو باز کردم و آرام سمتش

خم شدم و گفتم:

-پیاده شو نفسم.

اخم کرد و گفت:

-من لالا.

نخیر، مته اینکه باید به زور مُتَوَسَّل بشم. جدی شدم و محکم گفتم:

-پاشو بینم. مگه من می‌ذارم بدون شام بخوابی؟!

این دفعه چشماتش رو کامل باز کرد و صاف رو صندلی نشست و لب برچید. آخ قربون او لباس

برم من. جدی گفتم:

-بیا بیرون.

آرام پیاده شد و ماشین قفل کردم و دستش و گرفتم و محکم فشار دادم و رفتیم داخل رستوران

و غذا سفارش دادم. بعد از اینکه با شوخی و خنده و عشق، غذا رو خوردیم. با صندوق حساب

کردم و از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و اول سمت خونه آویسا حرکت کردم.

همه‌اش تو ماشین مته بچه‌ها و رجه و رجه می‌کرد و من قربون روحیه بچگونه‌اش می‌رفتم. وقتی

به در خونه‌شون رسیدم گونه‌اش و بوسیدم و گفتم:

-خانومم دیگه کم کم باید بزرگ بشی .

-اوهوم!

-دیگه برو.

-باشه. مراقب خودت باش شب بخیر.

-تو بیشتر مراقب خودت باش.

پیاده شد و رفت تو خونه، وقتی مطمئن شدم که رفته تو خونه، ماشین و روشن کردم و سمت خونه حرکت کردم.

روزها می‌گذشت، زمان چون تند باد می‌گذشت.

دل من اسیر تر می‌شد.

عاشق تر می‌شد.

و من از خوشی زیاد به خود می‌بالم.

عشقی دارم که با همه نداشتن‌های من کنار اومده و من با تمام وجودم اون و ستایش می‌کنم.

همش یه روز تا روز ازدواج مونده بود. فقط یه روز مونده بود تا با وجودش حل بشم.

یک روز تا لمسِ خوشبختی.

راوی: دانای کل

آویسا به تنهایی صبح زود پس از حمام به آرایشگاه رفته بود. سیوا با مادر به آرایشگاه دیگری

رفته بود. پدر هم به آرایشگاه رفته بود. سینا هم به آرایشگاه رفته بود.

خلاصه همه به نوعی به خودشان می‌رسیدند و شاد بودند.

در دل سیمین و بهمن (پدر و مادر آویسا و سیوا) غوغایی بر پا بود و برای ازدواج آویسا شاد

بودند. آرزوی آن‌ها خوشبختی دخترشان هست و حالا که پدر و مادر آویسا را در کنار سینا

خوشحال می‌دیدند برای او بسیار شاد بودند.

سینا دلش می‌خواست هر چه زودتر این انتظار به پایان برسد و بتواند عشق خود را ببیند.

آویسا دلش لمس معشوقه‌اش را می‌خواست.

دلش می‌خواست از عشقش تعریف بشنود و او غرق عشق بی‌کران او شود.

هر دو شدید دل‌های شان تنگ هم بود.

انتظار برای هر دو سخت!

اما، بسی شیرین.

چون خوشبختی در انتظار هر دو بود.

و آیا این خوشی همیشگی باقی می‌ماند؟

هر دو بی‌قرار هم.

یکی از دیگری بی‌قرار تر.

یکی از دیگری عاشق تر.
یکی از دیگری مدعی تر.
یکی از دیگری دلتنگ تر.
یکی از دیگری مشتاق تر.
یکی از دیگری...

و عشق لبخند می زند .
لبخندی از جنس بهار.
ثانیه ها...
لحظه ها...
دقیقه ها...
ساعت ها...

گذشته بود و داشت به آرامشی از رنگ غلیظ آبی شکل می گرفت.
ساعت پنج عصر شده بود. سینا را آماده کرده بودند.
ساعت شش غروب هم آویسا آماده شده بود.
دل های شان بی قرار تر و محکم تر می تپید.
فیلمبردار به همراه سینا در بیرون از آرایشگاه منتظر بود.
دل سینا تالاپ تلوپ در هم می کوبید و همه اش با خود در دل می گفت " آیا من کنترل این همه هیجان را یک جا دارم؟"
سپس انتظار این چند روزه و این لحظات بی قرار به پایان رسید و آویسا از آرایشگاه بیرون آمد.
با اخطار فیلمبردار سینا از ماشین پیاده شد.
محکم.
با قدم های استوار کم کم داشت به او نزدیک می شد.
آویسا داشت او را بر انداز می کرد و در دل قربان صدقه اش می رفت. دلش از این همه جنتلمنی او هیجان داشت.
خود نیز متانت وار قدمی به جلو رفت و ایستاد.
سینا به او نزدیک شد.
شیک و زیبا.

خوش اندام و هیكلی.
او در كت و شلوار مشكی بسیار جنتلمن به نظر می‌رسید.
با اخطار بعدی فیلمبردار دسته گل را تقدیم آویسا کرد و رو به او گفت:
-تور رو بردار .
با برداشتن تور، این بار او شوکه شد و قلب نامنظم او به بازی گرفته شد و شدت هیجان‌ش دو برابر شد.
از این همه زیبایی او به وجد آمد.
نزدیک او شد و بی طاقت بوسه‌ای بر پیشانی نهاد و...
آویسا شوکه شد.
شرمسار شد.
قلب‌ها دیوانه وار می‌کوبید.
که ناگهان صدای فیلمبردار باعث شد سینا از او فاصله بگیرد.
-عالی عالی. بسیار رمانتیک.
سوار ماشین شدند.
ماشین عروس.
ماشین 206 نقره‌ای سینا.
با حرکت او لحظه به لحظه فیلمبرداری شد.
آویسا از ته دل می‌خندید.
سینا هم در خنده‌های او شریک بود.
امروز برای شان روز عشق و آرامش است.
روز وصال.
روز دوگانگی.
روز یک حس ناب و قشنگ.
وقتی به تالار رسیدند.
شخصی گوسفند سر برید.
فیلمبرداری شد.
سیمین اسپند دود کرد.

فیلمبرداری شد.
مینا (مادر سینا) قرآن زیر سر آن‌ها گذاشت.
و بوسه‌ای بر قرآن زدند و دعایی از ته دل کردند.
خوشبختی و شادی تا ابد.
در کنار هم.
تا آخر عمر.
لحظه به لحظه‌ی این روز در گذر بود و فیلم برداری می‌شد.
دست در دست هم دوشادوش وارد تالار شدند و جمعیت را از نظر گذراندند.
با لبخند به همه خوشامد گفتند.
جمعیت شلوغی شده بود و همه هلهله و شادی می‌کردند.
سمت جایگاه رفته و نشستند.
گویی دل هر دو به رقص آمده بود.
آهنگ، رقص، شادی، بزن و بکوب، بهترین لحظه عمرشان است.
رقص هر دو در کنار هم.
دلبری‌های آویسا وقتی که کنار سینا می‌رقصید و او می‌گفت:
- خانومم دلبری‌هات بی جواب نمی‌مونه.
و او شرمگین می‌شد.
دو گونه‌هایش چون سیب سرخی سرخ می‌شدند.
وقتی که موقع کادو رسیده بود. همه به آن دو زوج خوشبخت تبریک گفتند.
و عشق فریاد می‌زدند.
بعد از پایان جشن بزم شادی جمع شد.
جمع شلوغ کم کم خلوت شد
خانواده‌ها پس از اظهار دلتنگی و نصیحت آن دو را ترک کردند.
حالا آویسا کنار سینا تنها مانده بود.
در فکر راه فرار بود که دستش کشیده شد.
به صاحب دست خیره شد سینا بود در حالی که او را می‌کشاند و قصد داشت سمت ماشین
برود در آن حین می‌گفت:

-دیگه مال خودم شدی. دیگه فرار نداریم. دیگه دو سال و سه ماه و ۱۲ ساعت انتظار به پایان رسید.

به ماشین که رسید او را سوار ماشین کرد و خود نیز سوار شد و ماشین را روشن کرد و سمت خانه مشترک راند.

خانه‌ی عشق شان.

خانه ای که قرار است آویسا از امشب در آن جا زندگی کند.

و قرار است جسم و روح او با عشقش عجین شود.

آویسا از سرعت می‌ترسید و سینا یادش نبود.

و با لرز سینا را صدا زد و گفت:

-تو رو خدا آرام تر رانندگی کن.

سبقت گرفت و آویسا جیغ کشید و گفت:

-سینا آرام تر.

- -تو رو خدا آرامتر.

ناگهان سینا به چهره بشاش او خیره شد و در گوشه‌ای از خیابان تاریک ننگه داشت.

صدای ماشین های دیگر به گوش می‌رسید.

سینا به سمت او متمایل شد و گفت:

-از چی می‌ترسی؟

آویسا لرزان گفت:

-س... سرعت.

سینا محکم به پیشانی خود زد و گفت:

-حواسم نبود. ببخشید .

-دیگه سرعت نگیر.

-باشه فدات بشم. خوبی؟

-اهم .

دوباره ماشین را حرکت داد. وقتی به خانه رسید. ماشین را در حیاط پارک کرد. خانه ویلایی و

زیبایی به نظر می‌آمد.

وارد خانه که شدند، سینا برق را روشن کرد، کل خانه در روشنایی فرو رفت و نور لوسترها روشنایی دو برابری را به خانه اضافه کرد .

لبخندی زد و او را رها کرد و دستش را گرفت و سمت آشپزخانه رفت که صبا (خواهر سینا) گفت:

-زن داداش بیا که کاجی آماده است.

هر دو روی صندلی نشستند و صبا به آویسا کاجی می‌داد و سیوا به سینا کاجی می‌داد. در جمع شلوغ خانواده، با شوخی و خنده، صبحانه را خوردند و بالأخره ساعت ده همگی خداحافظی کردند و رفتند. سینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخیش راحت شدم.

-چرا؟

-بیا بغلم ببینم.

آویسا پر کشید در آغوش او گفت:

- دوست دارم.

در گیر و واگیر زندگی،

دلَم یک بهانه می‌خواهد.

بهانه دوست داشتن!

آیا بهانه لازم است؟

نه...

پس بی بهانه می‌گوییم.

"دوستت دارم".

نمی‌شود آدم‌ها را وادار به وفاداری کرد.

هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید:

"-من دوستت دارم پس بمان".

آدم‌ها به اندازه ی علاقه‌شان به تو وفاداری‌شان را ثابت می‌کنند.

اگر زندانی‌شان هم کنی، کسی که نخواهد بماند می‌رود.

و کسی که دوستت داشته باشد، آن سر دنیا هم باشی می آید، دستانت را می گیرد.

یک سال بعد .

یک سال گذشته بود و هنوز هم آویسا و سینا در کلبه عشقشان عاشقانه هم را می پرستیدند . در این یک سال سینا موفق شده بود مهندس یک شرکت معماری شود. یکی از دوستان سینا که برادرش نیاز به چند نیروی جوان و خوب داشته به دوستانش پیشنهاد کار داد که سینا هم جزوش بود، سینا خوشحال از این امر شیک و مجلسی و بزرگ منشانه از روز بعد به سر کار رفت. هر شب برای آویسا گل رز می خرید و او را پر از عاشقانه می کرد . زندگی‌شان روز به روز بهتر می شد و هر روز از روز قبل بیشتر عاشق هم می شدند.

هومن مشایخ مأمور ویژه دایره جنایی به همراه همکارانش سخت در تلاش بود که کسانی را که قاچاق مواد مخدر می کنند و همین طور اعضای بدن دختران جوان را می فروشند را پیدا کند. ولی نه تنها او بلکه، حتی نیروی پلیس هم جز یک آدرس هیچ رد یا مدرک خاصی از آن‌ها نداشت، جز اینکه کمیسر به آن‌ها گفته بود که این گروه خطرناک بوده و دارند جامعه و افراد جامعه را نابود می کنند. هومن مشایخ سخت در تلاش بود که مجرمین کافر را پیدا کند و با دست‌های خود آن‌ها را تحویل دهد .

او تاسف می خورد از اینکه در این جامعه بودند کسانی که غیرت و ناموس حالی‌شان نمی شد و ناموس و هم وطن خود را به شیخ‌های عرب و امریکایی‌ها می فروختند. رنج می برد و به خود قول داد که ریشه‌ی انسان‌هایی که ذات پلید و خراب دارند را از این جامعه از میان ببرد و خواهد برد.

سخت که می شوی...

مغرور که می شوی...

بی رحم که می شوی...

هیچ کس را جز خود نخواهی دید و خودخواه می شوی.

ولی، در کنار همه‌ی آن‌ها بی رحم که نباشی...

می توانی لقب مرد و مردانگی را به خود بخشی.

شکبیا پشتیبان.

آویسا باردار شده بود و حالا جنین را پنج ماهه حامله بود. دیروز به دکتر رفتند و از طریق سونوگرافی فهمیدند که ثمره عشق‌شان دختر است.

امروز نوبت دکتر داشت و سینا نوبت دکتر گرفته بود و او را به دکتر برده بود و پس از یک سری معاینات به خانه برگشتند.

آویسا در آشپزخانه داشت غذا درست می‌کرد که سینا از روی مبل بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی عسلی قرار داد و به آشپزخانه رفت و آویسا را از پشت در آغوش گرفت و چانه‌اش را روی شانه‌ی آویسا قرار داد و مهربان گفت:

-خوبی عزیزم؟

-بله آقامون.

-فسقلی بابا چطوره؟

-اون جاش راحتی.

و بعد از آغوش سینا در آمد و وسایل غذا را روی میز چید و بعد رو به روی هم نشستند و ناهار را با شوخی و خنده خوردند.

سینا از جا بلند شد و به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. آویسا هم ظرف‌ها را جمع کرد و شستو روی صندلی نشست که همان لحظه سینا آماده بیرون آمد و با کیف سامسونت به دست رو به آویسا گفت:

-خانومم. یه سری کارهای عقب مونده دارم. یه سر می‌رم شرکت زودی میام.
-باشه.

-مراقب خودت باش گلم.

-تو هم مراقب خودت باش.

-اگه مشکلی داشتی فقط بهم تک زنگ بزن فوری خودم و می‌رسونم.
-باشه.

-اگه کاری نداری برم.

-برو.

سینا سمت در رفت و کفشش را از جا کفشی برداشت و پوشید و از خانه خارج شد و سوار ماشینش شد و رفت.

آویسا هم به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید تا استراحت کند.

شب شده بود و آویسا غذا را آماده کرده بود و منتظر بود تا سینا به خانه بیاید. خسته روی صندلی خوابش برد و سرش روی میز غذاخوری قرار گرفت، حدود ده دقیقه بعد سینا آمد و مستقیم به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و دست و رویش را شست و به آشپزخانه رفت و کنار آویسا که خواب بود نشست. سرش را بوسید و مهربان او را صدا زد.

-آویسا؟ خانومم؟

آویسا تکانی خورد و بعد سرش را بلند کرد و دستی بر چشمانش کشید و گفت:

-سلام. کی اومدی؟

-سلام عزیزم. الان اومدم.

-ببخشید. خسته بودم خوابم برد.

-اشکال نداره فدات شم.

سینا برای آویسا و خود غذا کشید و بعد با هم غذا خوردند. آویسا ظرفها را شست و بعد هم می خواست چای بگذارد که سینا جلوییش ایستاد و او را از کمر در آغوش گرفت که آویسا گفت:

-چی کار می کنی؟ بیارم پایین.

-بریم بخوابیم.

-می خواستم برات چای بذارم.

-نمی خواد.

-آخه این طوری که سردرد می گیری.

-نیازی نیست نگران سردرد من باشی قربونت برم.

گفت:

-بخواب عزیزم.

-باشه.

یک روز گذشته بود و هومن به سختی توانسته بودی به کمک ردیاب که به نفوذی وصل کرده بودند و به سختی نفوذی را به گروه متهمین راه داده بودند موفق شده بود که رد کوچکی از آنها پیدا کند. خودش زیاد از این وضع راضی نبود. ولی سرهنگ از همان رد کوچک خوشحال شده بود و بیش از پیش مهربانی اش نسبت به هومن افزوده شده بود. و مدام او را مورد لطف قرار می داد.

عصر که شد ساعت حوالی چهار، هومن با ماشین شخصی خود به محل قرار رسید، داخل ماشین نشست و به دختر و پسر جوانی خیره شده بود، کنی که گذشت دخترک از او خداحافظی کرده و رفت، غیرت‌های هومن روی آن دخترک از روی هم‌وطنی بود و هیچ حسی نداشت جز اینکه الان آن پسری که در حال رفتن است را به کشتن دهد. ولی خشمش را کنترل کرد و او را تعقیب کرد و دورادور او را تحت نظر گرفت و وقتی محل اختفای او را پیدا کرد، از آن جا دور شد و در گوشه‌ای از خیابان پارک کرد، عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و بی سیم را از روی کابین ماشین برداشت، روی دکمه را فشرد و آن را نزدیک دهانش قرار گرفت و سرد گفت:

-از مشایخ به سرهنگ، موقعیت شناسایی شد.

صدای خش کوچکی در بی سیم پخش شد و بعد صدای سرهنگ که پرسشی گفت:

-آدرس؟

-ولنجک...

-خوبه. مؤفق باشی.

همین! بعد هم قطع شد، هومن بی سیم را روی کابین ماشین قرار داد و ماشین را حرکت داد و سمت خانه مجردی‌اش راند تا در تنهایی‌اش استراحتی داشته باشد.

تنها رد و مهم‌ترین ردی که آن‌ها از مجرمین پیدا کرده بودند این بود که رییس بزرگ باند خلافکاران پسران جوانی را که داشت، از طریق آن‌ها به دختران نزدیک می‌شده و با پیشنهاد دوستی آن‌ها را به تله‌گی‌کشاند و دختران بی‌گناه چه خوب طعمه می‌شدند و یکی از دختران هم...

و هومن نمی‌دانست چرا بی‌جهت به آن دختر فکر می‌کند، و مدام با خودش کلنجار می‌رفت و در دلش می‌گفت که محال است عاشق دختری شود که او با پسرها دوست می‌شود. از فکر او خارج می‌شد، ولی ساعاتی نمی‌گذشت دوباره در فکر او غرق می‌شد.

آبی‌تر از آسمانم...

آبی‌تر از تویی که...

هنوز در میان دو حس می‌جنگی.

سه روز بعد.

سینا در شرکت بود و در اتاقش داشت با کامپیوتر کار می‌کرد. داخل برنامه پاورپوینت بود و داشت از طریق اتوکد نقشه‌ی یک ساختمان را با دقت طراحی می‌کرد و آن را تری‌دی مکس می‌کرد. حواسش تماماً پی نقشه بود که در اتاقش بدون تقه زدن باز شد و قامت خانوم صبوری جلوی در نمایان گشت. سینا با نیم نگاهی به او با اشاره به در گفت:

-در رو گذاشتن برای زدن. نه اینکه سرت و بندازی و بی اجازه بیای تو.

خانوم صبوری با پر رویی ابرویی بالا انداخت و رفت روی مبل و رو به روی او نشست و گفت:
-خب حالا. خوبی؟

-مئه اینکه حال تو از من بهتره.

-بله که. وقتی کنار همسر آینده‌ام باشم معلومه که خوبم.

سینا پوزخندی زد و گفت:

-هه، بی خودی دلت و خوش نکن. مهران بس نبود؟ می‌خوای زندگی منم بیاشونی؟

صبوری با تظاهر چهره‌اش را تعجبی کرد و گفت:

-عه وا؟ من آزارم تا حالا به یه مورچه هم نرسیده.

سینا دست از کار کشید و به او خیره شد و گفت:

-آره راست می‌گی.

و بعد تلفن را برداشت و شماره ریاست را گرفت و گفت:

-وصل کنید به ریاست.

صبوری گفت:

-چی کار می‌کنی؟

-تکلیفت و روشن می‌کنم.

و بعد صدای رییس بر گوشش طنین انداخت که سینا پس از سلام و احوال پرسی گفت:

-من یه مزاحم دارم.

-مشکلی پیش اومده؟

-بله. یه مشکل بزرگ.

و بعد خیره به خانوم صبوری رو به پشت تلفن گفت:

-مشکل من خانوم صبوری هستن. در جریان هستین که؟

-بله. بهشون بگید بیاد اناقم.

-بسیار خب.

سینا تلفن را قطع کرد و رو به صبوری گفت:

-برو بیرون.

-با من ور نیوفت. من هر چی رو که بخوام به دست میارم.

-اونی که رو می‌شه به دست آورد کالا هست نه انسان. حالا هم گمشو برو ریاست.

-می‌بینمت.

-برو به جهنم.

صبوری با اقتدار بلند شد. لبخندی بر لب نشانده و در حالی که سمت در می‌رفت گفت:

-من اصلا این کار برام مهم نیست. فقط خودت مهمی.

و بعد بیرون رفت و سینا دستی بر پیشانی‌اش کشید و زیر لب به او ناسزا گفت. سپس دوباره

مشغول کارش شد. همین که خواست ادامه نقشه را طرح ریزی کند یک پای او کنار کیس زیر

میز بود به دکمه ری استارت خورد و کامپیوتر خاموش و از نوع راه اندازی شد. سینا عصبی از این

که طرح را ذخیره نکرده بود مشتت محکم بر میز کوبید و زیر لب " لعنتی " را نثار خودش کرد.

سپس دوباره با حوصله نقشه را از اول ترییدی مکس کرد .

یک روز بعد.

شب بود و آویسا و سینا داشتند با هم شام می‌خوردند. آویسا غذایش را کم خورد و زود بلند شد

و چای را آماده کرد و سینا هم غذایش را تمام کرد و بشقاب را کنار گذاشت و آویسا استکان چای

را کنار او گذاشت و ظرف‌ها را جمع کرد و شست و بعد از آن که سینا چای را تمام کرد، چای

دیگری برای او ریخت و از یخچال ترشی برداشت و شروع به خوردن کرد. سینا چای دوم را هم

تمام کرد و با عشق به او خیره شد و گفت:

-زیاد نخور.

-دوست دارم.

-منم تو رو دوست دارم.

آویسا لب برچید و شرمگین گفت:

-اذیت نکن دیگه.

-کوچولو.

آویسا دوباره شروع به خوردن کرد که ناگهان ترشی توسط سینا کشیده شد که آویسا لج کرد و اخمو گفت:

-ترشیم و بده.

-زیادیش باعث کمبود کلسیم و کمخونی می‌شه.

-نمی‌شه. بده.

-می‌شه عزیزم. حالا هم پاشو بریم لالا.

-نمی‌خوام ترشی.

و بعد خواست ترشی را از دست او بگیرد که سینا به عقب فرستاد و جدی گفت:
-برو اتاق.

آویسا خواست گریه کند که سینا بلند شد ترشی را داخل یخچال گذاشت -مگه من می‌ذارم تو این وضعیت خودت و مریض کنی؟ چی فکر کردی؟

-من فردا زیاد می‌خورم.

-بهتره رعایت کنی.

آویسا محکم بر سینه او کوبید و گفت:

-قهرم.

-خب قهر باش. خودم نازت و می‌کشم.

-بخواب خوشگلم.

آویسا چشمانش را بست و منتظر ماند تا سینا بخوابد. چند دقیقه بعد وقتی که از خواب او مطمئن شد. آهسته از آغوش او جدا شد و از تخت پایین رفت و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد و برق آشپزخانه را روشن کرد و ترشی را از یخچال برداشت و صندلی را از کنار میز عقب کشید و روی آن نشست و شروع به خوردن کرد. هنوز قاشق سوم را نخورده بود که سینا عصبی و با صدای بلند او را صدا زد.

-آویسا؟

آویسا دستپاچه به او خیره شد و با لکنت گفت:

-م... من... من ...

سینا حرف او را قطع کرد و عصبی گفت:

-تو چی؟

آویسا سر به زیر برد و فقط گفت:
-بیخشید.

سینا تند و عصبی غرید:

-آویسا، آویسا؟ دارم سعی می‌کنم سرت داد نزنم. عصبیم نکن لطفاً.
نزدیکش شد ترشی را با حرص از او گرفت و عصبانی گفت:
-مگه نگفتم نخور؟
-بیخشید.

سینا ترشی را در یخچال گذاشت و حرصی گفت:

-ترشی زیاد برات خوب نیست. بفهم. آخه چرا خورش می‌آد اذیتم کنی؟
قاشقی که پر از ترشی بود و در دست آویسا قرار داشت را از او گرفت و خودش خورد و اخمو
گفت:

-چه قدر ترشه. تو به این می‌گی خوشمزه؟

و بعد داخل سینگ ظرفشویی گذاشت و محکم و جدی ادامه داد.

-کمتر بخور. یه بار دیگه یواشکی بخوری همش و می‌ریزم دور. فهمیدی؟
-ب... بله.

سندلی کناری او را کشید و کنار او نشست و دست زیر چانه او برد و گفت:
-گریه نکن.

آهسته اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

-قربون چشمای زمردیت برم.

او را در آغوش کشید و نوازش داد و گفت:

-به حرفم گوش کن. سرتق نباش.

-با... باشه.

-آفرین خانومم.

و بعد او را تنگ فشرد.

-آخ.

سینا فوری او را رها کرد و نگران گفت:

-خوبی؟

-اوهوم.

سینا دستی بر شکم بر آمده آویسا کشید و گفت:

-این پدر سوخته که اذیتت نمی‌کنه؟

-نه.

-بریم بخوابیم؟

-بریم.

و بعد هم هر دو بلند شدند و سینا برق آشپزخانه را خاموش کرد و به اتاق رفتند و روی تخت ولو شده و سپس در آغوش گرم یکدیگر خوابیدند.

#####

یک ماه بعد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت و عاشقانه سینا و آویسا هر روز بهتر از قبل می‌شد و هر دو نفر، روز به روز عاشق‌تر. در این میان خانوم صبوری سعی داشت سینا را به هر قیمتی شده به چنگ بیاورد. که جزوی از محالات بود!

در این یک ماه، هومن با نیروی پلیس موفق شده که نیمی از متهمین را دستگیر کنند. موفقیت بزرگی کسب کرده بودکد و با اعترافی که آنان کرده بودند، فهمیده بود قرار است تمام دخترانی را که مجرم در اختیار دارد راجراحی کنند و در بدن آنها مواد جاسازی کنند و به امریکا بفروشند. و اعضای بدن را در ایران، به حق پول تیلیاردی به جیب می‌زدند و نام این‌ها پول شویی و به عبارتی پول کثیف بود که از نظر هومن حرام می‌بود و خوردن نداشت.

ذهنش در این یک ماه مشوش شده بود و به غیر از دغدغه پلیسی و دستگیر کردن قاچاقچیان نگران آن دخترک بود. کمی به حسش فکر کرده بود و اما به آن ایمان نداشت ولی وقتی فکر که می‌کرد تمام اعصاب و روانش به هم ریخت. روزی که از حس خود هر چند کامل مطمئن نبود به سرهنگ گفته بود سرهنگ او را نصیحت کرده بود و گفته بود:

-پسرم؟ به حسی که داری مطمئن باش و مطمئنم که عاشقت شدی. دست دست نکن و به خودت اعتراف کن که عاشق شدی. اما، احساسات رو هرگز وارد نکن.

هومن خود را یک دل کرده بود و به حرف دل و نصیحت سرهنگ فکر می‌کرد. سرانجام پس از چند روز فکر به خودش اعتراف کرد که عاشق شده عاشق دختری که طعمه گرگ قرار گرفته بود.

حالا سعی داشت هر چه سریع‌تر جان آن دختر را نجات دهد و متهمین را به خاک سیاه بنشانند. و فقط دعا دعا می‌کرد که اتفاقی برای دخترک ساده و بی‌ریا نیفتد.

در این دو ماه، آویسا جنین را هفت ماهه در شکم داشت و در تنهایی‌هایش با جنین صحبت می‌کرد. از عاشقانه‌هایش با سینا، از خوشحالی‌هایش در زندگی، از برکت عشق، و نوپایی که تا چند ماه دیگر به دنیا خواهد آمد.

برای سیوا خواستگار آمده بود و پدر و مادرش با این وصلت راضی بودند و سعی داشتند سیوا را متقاعد کنند. اما، سیوا با شخص دیگری دوست بود و او را دوست داشت. بارها به او گفته بود که دوستش دارد و او هم از علاقه‌اش به سیوا گفته بود. سیوا هم گفته بود که اگر او دوستش دارد پا پیش بگذارد. هومن که خواستگار سمج سیوا بود و عاشقش بود، سعی کرد او را تعقیب کند که چه کارهایی می‌کند و پای کس دیگری نیز در میان است یا نه!

سیوا آرایش ملایمی کرده بود و لباس بیرون پوشیده بود تا پیش نیما برود. همان دوست پسرش! از اتاق خارج شد و با خداحافظی از مادر که داشت سبزی پاک می‌کرد به بیرون رفت. سمت خیابان رفت و تاکسی گرفت و به راننده آدرس پارک را داد.

هومن که منتظر این موقعیت بود، با ماشین و با فاصله‌ی دور او را تحت نظر گرفت و تعقیب کرد. وقتی سیوا به پارک رسید، با پرداخت کرایه به راننده به محل قرار رفت و روی نیمکت نشست و منتظر ماند تا نیما بیاید.

سیوا مثل همیشه با آن پسر قرار گذاشت و غافل از بازی روزگار که سیوا نمی‌دانست چه به روزش خواهد آورد. زیادی ساده بود این دخترکی که خودش را زیادی باهوش می‌دانست.

خواستگار او کسی نبود جز، هومن. او فوری اقدام کرده بود، تا بتواند به هر چه که می‌خواهد برسد. به خصوص به عشق نو ظهوری که در دل داشت. و فقط از خدا می‌خواست که سیوا سر عقل بیاید و عاشقش شود. چون خودش که یک دل نه بلکه صد دل عاشق آن دختر دل‌ریا شده بود.

هومن دورادور شاهد حرکات سیوا بود و منتظر هر نوع واکنشی بود. حتی احتمال این که او منتظر یک پسر باشد را داده بود. طولی نکشید که احتمال او به بقین تبدیل شد. اصلا می‌شد فکر کرد که مرد مغرور روزگار عاشق همان دخترکی شود که جاننش در خطر است؟

پسری لاغر اندام و سبزه پوست که موهایش را به حالت فشن در آورده بود. و تقریباً باید بیست و دو یا بیست و سه داشته باشد. را دید که رفت و کنار سیوا نشست و دست او را در دست گرفت.

منتظر نماند تا حرکات بعدی را ببیند. چون هم زمان آتش خشم و غیرت درونش غلغله کرد و به سرعت از ماشین پیاده شد و سمت آن‌ها پا تند کرد.

سیوا که در حال حرف زدن با نیما بود، با جوک نیما خندید ولی طولی نپایید که با دیدن چهره‌ی عصبی و قرمز هومن درست رو به روی خودش و نیما، خنده‌اش قطع شد. نیما که چهره نگران و بر افروخته او را دید گفت:

-سیوا عشقم چی شد؟

هومن عصبانی یقه از او گرفت و عصبی گفت:

-تو به چه حقی دستش و گرفتی؟ هان؟

نیما هم گفت:

-برو بابا. مگه کی هستی تو؟

هومن او را به عقب هل داد و سیلی محکمی به سیوا که هنوز در شوک بود زد و گفت:

-به خاطر این پسره به من جواب رد دادی هان؟

سیوا ترسیده و گریان به او التماس کرد که هومن سیلی دیگری به او زد و او را سمت ماشین کشاند. نیما هم که وضعیت را ناجور دید فرار را بر قرار ترجیح داد و از آن جا دور شد.

همین که هومن سیوا را داخل ماشین پرت کرد، فوری به سروان طاهری خبر داد که آن پسر از محدوده پارک خارج شده، پسرک هم که داشت تاکسی می‌گرفت تا برود، از پشت با اخطار سروان طاهری ایستاد و خواست فرار کند که چند مامور او را محاصره و سپس دستگیر کردند. و شانس بزرگی بود که هومن به موقع سر رسید و اجازه نداد پسرک نقشه شوم و پلیدش را اجرا کند و جان سیوا را نجات داد. خودش سوار ماشین شد و سیوا خواست در را باز کند، هومن هم فکر او را خواند و فوری قفل مرکزی را زد. همان لحظه مأمور گشت به پنجره سمت هومن کوبید و هومن پنجره را بالا داد و گفت:

-بله؟

-خانوم با شما چه نسبتی دارن؟

-به شما ربطی داره؟

-مدارک ماشین آقا.

هومن کارتتش را بیرون آورد و نشان مأمور داد مأمور با خواندن نوشته‌های روی کارت " هومن مشایخ سروان سوم دایره جنایی " به او احترام نظامی گذاشت و با گفتن معذرت خواهی رفت . هومن هم ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت از پارک خارج شد و سمت خانه حرکت کرد.

سیوا ترسیده خود را به در ماشین چسبانده بود و گریه و التماس می‌کرد.

-تو رو خدا. آقا هومن؟ آرام‌تر.

فریاد هومن چهار ستون بدن او را لرزاند.

-خفه شو. دختره‌ی... خودم آدمت می‌کنم.

پیچید سمت فرعی اتوبان و نزدیک بود تصادف سهمگینی ایجاد شود، دنده عقب گرفت و سرعت را بیشتر کرد، سیوا ترسیده جیغ دردناکی کشید و از حال رفت. هومن وقتی دید دیگر صدایی از او بلند نمی‌شود، نیم‌نگاهی به او کرد و متوجه شد که بیهوش شده، نگران سرعت را کم کرد و کنار خیابان پارک کرد و جعبه آب معدنی را از کشوی کابین برداشت و باز کرد و کمی آب روی صورت او پاشید و آرام صدایش زد.

-هی دختر! سیوا؟ عزیزم؟ چشمت و باز کن گلم.

سیوا بی حال چشمانش را باز کرد که هومن گفت:

-خوبی؟

باز چشمان سیوا بسته شد و بیهوش گشت. هومن فوری جعبه آب معدنی را بست و به سمت بیمارستان حرکت کرد. به سیوا سروم زدند و دکترش که زن جوانی بود پس از معاینه او از بخش بیرون رفت که هومن جلوی راه او سبز شد و گفت:

-حالش چگونه دکتر؟

-شوهرشی؟

-بله.

-چیز خاصی نیست. فشارش افتاده. کم خونی هم داره. یه سری دارو نوشتم و نسخه رو گذاشتم کنار تختش، برید تهیه کنید. سرومش هم تموم بشه مرخص.

-ممنون. می‌تونم برم پیشش؟

-بله حتما.

دکتر رفت و هومن هم رفت کنار تخت سیوا روی صندلی نشست، تا این که یک ساعت بعد سیوا با حس نوازش روی گونه اش چشمانش را از هم باز کرد و به هومن بر خورد. هومن وقتی چشمان باز او را دید گفت:

-بالآخره به هوش اومدی؟

-اوهوم.

-خوبی؟

-اوهوم.

هومن موهای او را داخل شال گذاشت که سیوا گفت:

-به من دست نزن.

-پس چطور اجازه دادی اون پسره پاپتی بهت دست بزنه؟

-نیما فرق داره. من دوسش دارم.

-غلط کردی دوسش داری. یه بار دیگه اسمش و جلوی من بیار ببین چه بلایی سرت میارم!

و بعد هم محکم دستش را فشرد و گفت:

-اونم دوستت داره؟

-آره.

هومن خنده هیستیریکی کرد و گفت:

-چه قدر تو ساده‌ای دختر. اون اگه دوستت داشت اجازه نمی داد من تو رو با خودم ببرم. هوم!

بعدش هم مگه نمی دونی آدم کسی رو که دوسش داره براش غیرتی می شه؟ اون اگه دوستت

داشت وقتی بهت دست زدم باید می اومد غیرتی می شد ولی تو بهم بگو چی کار کرد! بگو دیگه.

-اون فقط ترسید.

-هه! جالبه. ترسید! نه عزیزم! موضوع ترس نیست. اون فرار کرد چون دوستت نداشت و فقط

می خواست ازت... الله اکبر. تو ساده‌ای که گولش و خوردی. می فهمی؟ ساده‌ای.

انگشتان ظریف سیوا را محکم‌تر در انگشتان خود فشرد که سیوا ناله‌ای سر داد.

-آخ. دستم و ول کن.

-مثلاً ول نکنم چی کار می کنی؟

-جیغ می زنم.

-خب جیغ بزن عزیزم. آبروی خودت می ره.

و بعد هم پوزخندی زد و با جدیت گفت:

-دوباره به مادرم می‌گم زنگ بزنه به مادرت. این دفعه مثل بچه آدم جواب مثبت می‌دی. در غیر این صورت به پدر و مادرت می‌گم چی دیدم! فهمیدی؟
سیوا با این که ترسیده بود ولی جرئت به خرج داد و گفت:
-من باید فکر کنم.

-غلط کردی. من فردا میام خواستگاریت تو هم جواب مثبت می‌دی. وگرنه روزگارت و سیاه و کبود می‌کنم.

هومن عاشق بود و دوستش داشت و دلش می‌خواست او را بدون هیچ زوری به دست آورد. ولی وقتی او را با پسر دید اعصابش به هم ریخت و معادلاتش به هم خورد و تصمیم به تنبیه او گرفت. و راهش بهترین راه نبود برای رام کردن این دختر سرکش؟
هومن هیچ‌وقت نخواست موضوع به آن خطرناکی را برای سیوا بگوید و او را نگران کند. برایش فقط این مهم بود که به موقع رسید و جان او را نجات داد. به او نگفت و بلکه به خودش قول داد هرگز هم نگوید.

پس از آن که سروم سیوا تمام شد، پرستار سرومش را از او جدا کرد. و بعد هم هومن و سیوا از بیمارستان خارج شدند و سوار ماشین شدند و هومن بین راه داروهای او را خرید. سپس او را به خانه رساند. قبل از آن که سیوا زنگ خانه را بزند. هومن از ماشین پیاده شد و گفت:
-مراقب خودت باش. داروهات و هم به موقع بخور.
-با... شه.

و بعد سوالی را که در بیمارستان یادش رفته بود را پرسید:

-ش... شما واقعا پلیسی؟

-آره. مگه نمی‌دونستی؟

-نه.

و بعد هم زنگ در را زد و با باز شدن در توسط مادر بدون خداحافظی از هومن وارد خانه شد و در را بست. هومن هم سوار ماشین شد و رفت.

خانوم صبوری باز هم سوهان روح سینا شده بود و مایه‌ی آزار او شده بود. سینا عصبی پرونده را محکم بست و از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مستقیم به اتاق مدیریت رفت و رو به منشی گفت:

-اتاق مدیرعامل هماهنگ کن.

-ببخشید مهندس! ولی ایشون جلسه دارن.

سینا پشت گوش انداخت و بی ملاحظه در اتاق مدیرعامل را بدون تقه‌ای در زدن باز کرد و وارد شد و نزدیکش شد و پوزخندی زد و گفت:

-به به. جلسه‌ات اینه؟ بازی پاستور؟ تو که عرضه نداری مدیریت کنی غلط کردی نشستت پشت میز.

-حرف دهننت و بفهم سینا. چی شده؟

-این آخر باریه که بهت تذکر می‌دم رضا. یا این دختره صبوری رو اخراج می‌کنی یا من امروز استعفا می‌دم ببینم دستت کجا بنده! اونم همین امروز.

بعد هم در مقابل دیده گان او رفت و در را محکم به هم کوبید. به اتاق خودش رفت و کت را برداشت و پوشید و صفحه کامپیوتر را خاموش کرد و از اتاق بیرون زد و در حالی که در خروج را باز می‌کرد رو به منشی گفت:

-هر کس باهام کار داشت بگو تماس بگیره. در اتاقم قفل کن و کلید و به هیچ کس نده.

منشی خودکار را در دست جا به جا کرد و گفت:

-چشم مهندس.

سینا رفت و در را پشت سرش بست. از شرکت خارج شد و سوار ماشین شد و به سمت خانه راند.

لحظه‌ای دلش شور عجیبی زد و نگران آویسا شد. گوشی را از جیب خارج کرد و شماره خانه را گرفت، کسی جواب نداد. باز تماس گرفت و باز کسی جواب نداد. با گوشی آویسا تماس گرفت، بارها و بارها، دلشوره‌اش بیشتر شد و پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعت را زیاد کرد و در کم‌تر از پنج دقیقه مقابل خانه بود.

فوری ماشین را پارک کرد و پیاده شد و کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. نگاهی سرسری به خانه کرد، ناگهان چشمش به جسم بیهوش و رنگ پریده آویسا کنار میبل افتاد. دوید و کنارش زانو زد و نگران صدایش زد.

-آویسا؟ خانومم؟ عزیز دلم؟ چشمات و باز کن.

ناگهان چشمش به عکس‌هایی افتاد که کنار آویسا بود. مبهوت و شوکه شد. داد کشید.

-می‌کشمت دختری

فوری عکس‌ها را برداشت و در جیب کت قرار داد و آویسای بی جان را فوری در آغوش گرفت و گفت:

-طاعت بیار خانومم. دورت بگردم.

فوری از خانه خارج شد و آویسا را درون ماشین گذاشت و سوار شد و به سرعت باد راند و هر لحظه به لحظه سرعتش بیشتر می‌شد. از ماشین‌ها سبقت گرفت و در عرض هفت دقیقه به بیمارستان رسید و از ماشین پیاده شد و آویسا را در آغوش گرفت و داخل بیمارستان رفت و فریاد کشید.

-تو این خراب شده هیچ کس نیست؟

پرستارها یکی یکی ظاهر شدند و...

پس از پذیرش و بستری شدن آویسا، سینا حرکت کرد تا به شرکت برود تا به حساب خانوم صبوری برسد. اما قبل از آن که برود به یکی از پرستارها گفت:

-لطفا مراقب خانومم باشید. من باید برم و زود خودم و می‌رسونم.

پس از گفتن "باشه" از دهان پرستار از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین شد و سمت شرکت راند.

با رسیدن او به شرکت، بدون در نظر گرفتن بقیه که او را صدا می‌کردند. سمت اتاق خانوم صبوری رفت و بی اجازه وارد شد و عصبی گفت:

-به به! خانوم صبوری! عشق می‌خواستی؟

خانوم صبوری که هنوز متوجه لحن عصبی او نشده بود خندان بلند شد و به سمتش رفت که سینا او را به بیرون از اتاق هل داد و جلوی کارکنان شرکت شروع به زدن او کرد و همگی شاهد ماجرا و تماشاگر بودند. با هر زدنی که می‌کرد فحشش می‌داد. عکس‌ها را روی زمین پرت کرد و گفت:

بالآخره زهرت و ریختی! موفق نشدی منو به دست بیاری! رفتی فتوشاپ کردی! فکر کردی زرنگی! هه.

لگد محکمی بر شکمش زد که فریاد او بلند شد. به گریه‌ها و دردهای او توجه نکرد و هر لحظه جسم بی جان آویسا مقابل چشمش جان می‌گرفت و ظاهر می‌شد.

-اگه بلایی سر زخم و بچه تو شکمش بیاد بلایی سرت میارم که از زنده بودن پشیمون بشی.

لگد محکم‌تری حواله‌ی کمرش کرد و گفت:

-واسه من دندون تیز می‌کنی؟ خیال کردی من گول تو رو می‌خورم؟ بهتره دعا به جونش بکنی که اتفاقی واسش نیوفته. وگرنه خونت پای خودته. ک.ث.ا.ف.ت

دو نفر از دوستانش سمتش آمدند و او را به زور نگه داشتند، رامبد گفت:

-سینا؟ آروم باش. ولش کن بیهوش شده.

-ولم کن.

-هیشش.

بابک رو کرد سمت رامبد و گفت:

-ببریمش آبدارخونه.

رامبد فشاری به کمر سینا آورد و گفت:

-راه برو.

-ولم کنین. ولم کنین .

سینا را به زور به آشپزخانه بردند. بابک فوری لیوان آبی برداشت و به خورد سینا داد، همین که سینا خواست لیوان را بشکند دست رضا روی دست او نشست و لیوان را از او گرفت و گفت:

-سینا؟

-خفه شو رضا. می‌تونی؟

-منو ببخش. خب اون پیش من مظلوم نمایی می‌کرد، من گول ظاهر مظلومش و خوردم و فکر کردم دروغ می‌گی.

-هه. تو اون و به من ترجیح می‌دی؟

-نه. اخراجش کردم .

-فرقی به حال نمی‌کنه. من امروز استعفا می‌دم. شرکت فرا گستر بهم پیشنهاد کار داده می‌رم اونجا از این به بعد.

و بعد هم بابک و رامبد را کنار زد و خواست از آبدار خانه خارج شود که رضا سد راهش شد و گفت:

-نرو .

-می‌رم.

-بهت می‌گم نرو.

-منم دارم بهت می‌گم گمشو کنار .

-سینا؟

-سینا و زهرمار. برو اون ور.

-خواهش می‌کنم. به خاطر دوستی چندین و چند سال‌مون نرو.

کمی از عصبانیت او کم شد و نفسش را آهسته به بیرون فرستاد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه. حالا هم برو کنار. زخم تو بیمارستان منتظر منه.

رضا کنار رفت و سینا از هر سه شان خداحافظی کرد و رفت.

سینا به سراغ دکتری رفت که آویسا را معاینه کرده بود. وارد اتاق دکتر شد و گفت:

-خانوم دکتر حال زخم چطوره؟

-شوکه بزرگی بهشون وارد شده. هم خانومتون و هم بچه‌تون هر دو سالمند. ولی از این به بعد

بهتره بیشتر حواس‌تون بهشون باشه.

-چشم ممنون .

-خواهش می‌کنم.

-امروز مرخصه؟

-امروز و باید بستری باشن.

-باشه. روزتون خوش.

-خداحافظ.

سینا از اتاق دکتر خارج شد و سمت بخش رفت و کنار آویسا نشست و دست او را در دست

گرفت و فشرد و زمزمه کرد.

-خانومم!

دقایقی بعد آویسا چشمانش را باز کرد که سینا گفت:

-چشمای خوشگلت و بالاخره بازی کردی عزیزم؟

آویسا آمد فریاد بزند که سینا سر او را به سینه چسباند و فریاد آویسا در گلو خفه شد و اشک

هایش روان شد.

-آروم باش خانومم.

آویسا با گریه تقلا کرد و گفت:

-ولم کن. نامرد. دروغگو.

سینا دل آزرده گفت:

-این جواری نگو دلم می‌شکنه آویسا. باور کن هر کی هر چی بهت گفته دروغه آویسا. باورم کن. باورم کن.

آخر تو تنها آرزویی هستی.
که دارم.

او را به خود فشرد و گفت:

-عکس‌ها فتوشاپن. به روح داداشم قسم می‌خورم دروغه. نخواه غرورم و بشکونم آویسا. نخواه. کنار تو...

ای عزیز تر از جانم...
می‌خواهم بدانی...

که چه قدر غرور بی‌معناست.

او را از خود جدا کرد و روی تخت خواباند و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

-گریه نکن عشق سینا. حق نداری تو این چشم‌ها اشک بریزی. این چشما دنیای من هستن. چشمانت رویایی است...

بی‌منتها...

که تمام مرا در خود...

غرق رویای با تو بودن می‌کند.

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-اشک نریز. اشک نریز لعنتی.

-بچه‌ام سالمه؟

-آره.

آویسا بغضش را به سختی فرو خورد و گفت:

-برو بیرون. می‌خوام تنها باشم.

سینا آشفته دستی بر موهایش کشید و گفت:

-خانومم؟ تو منو باورم نداری؟

-برو بیرون.

باورم کن.

من به خاطر تو...
قید همه‌ی دنیا را زده ام.
آویسا چه باید می‌گفت؟ چه باید می‌کرد؟ آری سینا را باور داشت و اما درک این ماجرا برایش
سخت بود، سخت!
سخت که می‌فهمی؟
از همان سخت‌ها که...
جان به جانت می‌کند و...
نفست را می‌گیرد.
لحظه‌ای که نه ثانیه‌ای فکر کرد عشق که هیچ زندگی‌اش را از دست داده است .
نمی‌خواهم خنده‌هایی را ببینم که...
تو درونش سهیم نیستی.
فکر نبودنت قلب و دل که هیچ...
تمام وجودم را در هم می‌شکنند.
قضاوت نا به جا کرد. از خدایش توبه کرد. در دل هزاران بار خدا را شکر کرد که سینا فقط مال
اوست و سهم هیچ کس جز خودش نیست.
من زنم.
زنی از تبار عشق.
دردها بسیار کشیده‌ام که می‌پرس.
حال تو بیا...
وصله حال من شو...
و فقط خوبم کن.
خوبم کن.
آویسا فقط توضیح می‌خواست، تا از سردرگمی‌های یابد. می‌خواست بداند آن زن کیست! آن
عکس چه بود؟ برای چه برای زندگی او نقشه کشیده؟ و چند سوال دیگر...
می‌خواهم بگویم...
در کنار تو...
من مغرورترینم و به خود می‌بالم.

روز بعد.

شب بود و ساعت هشت! هومن دوباره به خواستگاری سیوا رفته بود. خانواده ها پس از کلی صحبت، بالاخره رضایت دادند تا سیوا و هومن باهم صحبت کنند. هومن پشت سر سیوا وارد اتاق او شد و هر دو روی تخت نشستند که هومن گفت:

-خب ما که حرفامون و قبلا زدیم. باز حرفی مونده؟

سیوا با تعلل پرسید:

-دست به زن داری؟

-نه.

سیوا پوزخند زد و گفت:

-اگه الان کرم پودر نزده بودم. آثار سیلیات مشخص بود.

-خب اون حقت بود. من دست به زن ندارم.

-حالا چرا خشن می‌گی؟

-برا این که سوال بی ربط پرسیدی.

-کجاش بی ربطه؟ خیلی هم ربط داشت.

-باشه خانوم کوچولو. بهتره از حالا یه چیزی رو بهت بفهمونم.

-چی؟

-آرایش تا حد ممکن کم می‌کنی. چادر هم سرت می‌ذاری.

-یعنی چی؟ من چادر دوست ندارم.

-کافیه فقط یه بار سرت چادر نبینم. اون وقت من می‌دونم و تو. حالا هم پاشو بریم.

و بعد هم دستش را گرفت و سیوا گفت:

-ولم کن.

-این جووری بهتره.

-خواهش می‌کنم. پدرم ناراحت می‌شه.

هومن پوزخندی زد و دستش را رها کرد و گفت:

-اون موقع که با اون پسره خوش می‌گذروندی به فکر پدرت بودی؟ هان؟ لال شدی؟ بنال دیگه.

و بعد دوباره دستش را گرفت و از اتاق خارج شدند. و به جمع پیوستند که همه چشم‌ها به دست‌های‌شان بر خورد و پدر سیوا گفت:

-دخترم جوابت چیه؟

سیوا سکوت کرد و شرمگین فقط دستش را بالا آورد و از آن جایی که دست هومن قفل دست او بود هم بالا آمد و رضایتش را اعلام کرد.

از آن جایی که هومن عجله داشت، خانواده رسم و رسوم را شکستند و همان شب مهریه و بقیه چیزها را معلوم کردند و مادر هومن با ذوق انگشتر نشان را بر انگشت ظریف سیوا قرار داد و پیشانی سیوا را بوسید. پدر هومن هم آن دو را به هم محرم کرد تا مشکلی نداشته باشند. و بعد بروند دنبال آزمایش و کارهای خرید برای عروسی. پس از آن که مهمان‌ها رفتند، سیوا لباسش را عوض کرد و لباس خواب پوشید و روی تخت ولو شد حرصی پتو را روی خود انداخت و اشک ریخت و زمزمه کرد.

-نیمای نامرد دختر باز. من دوستت داشتم. خیلی نامردی. نامرد.

و آن قدر گریه کرد تا اینکه چشمان پر از درد و اشکی‌اش بسته شد و از حال رفت.

سینا و آویسا روی تخت دراز کشیده بودند و آویسا به سینا پشت کرده بود، همان که سینا می‌خواست او را در آغوش بگیرد. آویسا او را پس زد و گفت:

-به من دست نزن.

-بذار بغلت کنم.

-نمی‌خوام.

-خانومم؟

-گفتم نمی‌خوام یعنی نمی‌خوام.

-آخه مگه چی کار کردم؟ من که همه چیز و برات توضیح دادم.

-دیر توضیح دادی. چهار ماه پنهون کردی.

-بهم پشت نکن.

-نمی‌خوام صدات و بشنوم .

-روت و ازم نگیر درد داره ندیدن چشمات .

و بعد هم با بغض آشکاری گفت:

-قلبم و شکستی آویسا. شکستی.

بعد هم از روی تخت بلند شد و رفت سمت تراس و پرده را بست و مشغول کشیدن سیگار شد.
گاهی اوقات...

تنها...

چیزی که...

آرامم می‌کند...

سیگار است.

سیگار!

آویسا دلش نمی‌خواست قلب مرد زندگی‌اش بشکند. او فقط می‌خواست کمی تنبیه‌اش کند. تا دیگر پنهان کاری نکند. مگر نه اینکه هر دو در اوایل زندگی به یک دیگر قول داده بودند که پیش هم پنهان کاری نکنند؟ پس حالا کمی تنبیه نیازش بود، نبود؟
آخر...

به چه زبانی بگویم...

آغوش تنها آرامبخشی است،

که با آن آرام می‌شوم؟

آویسا به آرامی از روی تخت بلند شد و سمت تراس رفت و گفت:

-داری سیگار می‌کشی؟ نکش.

سینا عصبی به او غرید:

-به تو ربطی نداره.

آویسا بغض کرد و اشک‌هایش جاری شدند.

این اولین بار بود که سینا با او بد صحبت کرد و آویسا چه دل نازک شده بود و فوری چشمانش بارانی شدند و بغضش گرفت. با گریه گفت:

-سیگار نکش.

سینا با صدای بغض مانند او برگشت و سیگار را خاموش کرد و از تراس به پایین پرت کرد و سمت آویسا رفت و شرمنده گفت:

-خانومم. اشتباه کردم. گریه نکن عزیز دلم. ببخشید. گریه نکن همه کسم. تو ببخش. اصلا

دیگه بغلت نمی‌کنم. بوست نمی‌کنم. فقط بغض نکن زندگیم.

آویسا با بغض گفت:

-قول می‌دی دیگه سیگار نکشی؟

-آره قول می‌دم. قول مردونه. تو بغض نکن .

-بغلم کن.

-خیلی عاشقتم خانومم.

سمتش رفت و او را محکم در آغوش گرفت و وارد اتاق شد و او را روی تخت گذاشت و کنارش خوابید و او را به خود فشرد.

بغلم کن.

تنها چیزی که از تو می‌خواهم!

بغلم کن.

تنها آرامش من ...

اسارت در بازوان مردانه توست.

-بوسم کن.

-ای به چشم بوست هم می‌کنم.

-پاشو برو دوش بگیر بوی سیگار می‌دی.

-باشه خانومم.

سینا بلند شد و با برداشتن حوله به حمام رفت.

خجالت ندارد دیگر...

اگر می‌توانی آن قدر شهامت داشته باشی،

که تمام عشقت را جذب خود کنی.

می‌توانی یک بار هم میان آن همه...

که او دست نوازش بر تو می‌کشد.

میان این همه...

یک بار بگویی.

شوهرم نوازشم کن.

بیا مرا نازم کن.

"پر رو هم خودتونید".

هومن صبح زود بیدار شده و به آگاهی رفت و مرخصی گرفت. سپس به دنبال سیوا رفت و زنگ خانه شان را زد که مادر سیوا جواب داد.

-سلام پسر.

-سلام مادرجون.

-خوبی پسر؟

-ممنون. به لطف شما. لطفاً به سیوا بگید بیاد پایین منتظرشم.

-بیا بالا.

-نه ممنون.

مادر گوشی اف اف را سر جایش قرار داد و همان لحظه سیوا آماده از اتاق بیرون آمد و گفت:

-مامان آقا هومن اومد؟

-آره.

-من دیگه رفتم.

-برو. مراقب خودت باش.

این "مراقب خودت باش" مادر تنها یک کلمه ساده نبود بلکه، هزاران معنی می داد. سیوا سری

به معنی فهمیدن تکان داد و از خانه خارج شد. سوار ماشین هومن شد و زیر لبی گفت:

-سلام.

-سلام. صحبت بخیر.

همین! دیگر هم صحبت نکردند تا اینکه به آزمایشگاه مورد نظر رسیدند. زیاد شلوغ نبود و فوری

نوبت شان شد. از هومن خون گرفتند. ولی وقتی پرستار می خواست از سیوا خون بگیرد او

پرخاشگر شده بود و نمی داشت. از بچگی خاطره بدی از سرنگ داشت. به خاطر همان از سرنگ

می ترسید. می خواستند او را ننگه دارند که هومن از سر و صدای آن ها وارد اتاق شد و با دیدن

وضعیت گفت:

-دارید چه غلطی می کنید؟

یکی از پرستاران گفت:

-درست حرف بزن آقای محترم. نسبت شما با ایشون چیه؟

-زنمه.

-خانومتون نمی‌ذاره ما ازش خون بگیریم .

هومن نزدیک سیوا شد و گفت:

-خانومم؟ چرا نمی‌ذاری پرستار کارش و بکنه؟

و چرا سیوا از لحن " خانومم " او غرق لذت شد؟ او که به این مرد به قول خودش خشن حسی نداشت، داشت؟

سکوت کرد و هیچ چیز نگفت، که هومن اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

-نبینم تو این چشم‌ها اشکی باشه.

و چه راحت او وارد بود قلب این دخترک را بتپاند و دل او را به دست آورد و چه راحت سیوا خوشش می‌آمد .

بالاخره به حرف آمد.

-من آمپول نمی‌خوام.

-چرا عزیزم؟ می‌ترسی؟

آه لعنتی! هومن هم انگار قصد جان او را کرده است با این همه الطاف زیبا که دل دخترک را به رقص آورده بود و نمی‌دانست که در دل این دخترک بلوایی از قند و شکر بر پا است.

سیوا سر تکان داد، هومن نزدیکش شد و گفت:

-به چشمام نگاه کن. فقط به چشمام نگاه کن باشه؟

-نمی‌خوام.

-میام بغلت می‌کنم اون وقت خجالت زده می‌شی‌ها !

-نمی‌خوام.

-پس می‌خوای!

نزدیک‌ترش شد و دستانش را از هم باز کرد و سر او را به سینه چسباند و گفت:

-زودی تموم می‌شه فدات شم.

و چه آوای قشنگی داشت، کلمه " فدایت شوم. " برای سیوایی که قلبش گرومپ گرومپ می‌تپید.

و بعد هومن به پرستار اشاره کرد که کارش را شروع کند. همانا که سوزن به دستش فرو رفته شد

و سیوا خواست جیغ بکشد، هومن او را به خود فشرد و جیغ او در گلو خفه شد.

پس از آن که از او خون گرفتند، سیوا بی حال و چشمانش بسته شد، دست زیر پاها و کمرش برد

و او را چون پر کاهی در آغوش گرفت و رو به پرستار گفت:

-جواب آزمایش کی آماده می‌شه؟

-فردا صبح.

-ممنون.

از آزمایشگاه خارج شد و سمت ماشین رفت و سیوای بی جان را درون ماشین نشانده و بعد خودش سوار شد و کمی آب به رویش پاشید و او به هوش آمد. حرکت کرد و جلوی سوپر مارکت نگه داشت و رفت با چند آبمیوه سان استال و کیک برگشت. آن‌ها را از نایلون خارج کرد و به سیوا داد و گفت:

-بخور جون بگیری.

-آخه زیاده.

-وقتی می‌گم بخور. یعنی همه‌اش و بخور. پس حرف نباشه.

سیوا دو کیک و دو آبمیوه خورد تا حالش جا آمد. تشکری کرد که هومن گفت:

-دوست داری کجا بریم؟

-فرحزاد.

هومن عصبانی شد و غرید:

-چی گفتی؟

سیوا ناراحت گفت:

-چیه؟ چرا همش عصبی می‌شی؟

-فرحزاد چه خبره؟

-قیلون‌هاش بهتره.

ناگهان هومن عصبی شد و غرید:

-یه بار دیگه تکرارش کنی می‌زنم دهنش پر خون بشه. شیر فهم شدی؟

سیوا ترسیده به صندلی ماشین چسبید و با لکنت گفت:

-م... مع... ذ... رت می‌خوام.

هومن حرکت کرد. پس از آن که کمی از عصبانیتش فروکش کرد، مسیر را تغییر داد و راه دریند را در پیش گرفت.

وقتی به دربند رسیدند وارد رستوران معروف شدند و کنار هم روی تخت چوبی نشستند و به پشت روی نرده‌ها تکیه دادند. و هومن برای خود و سیوا سفارش غذا داد و منتظر ماندند تا گارسون سفارشات را بیاورد.

هر دو در سکوت بودند و به دور و اطراف رستوران نگاه می‌کردند. چند پسر جوان که رو به روی سیوا و پشت به هومن نشسته بودند سیوا را نگاه می‌کردند و سیوا می‌ترسید که باز مشکلی پیش آید. از بر خورد هومن می‌ترسید. هومن که چهره نگران و رنگ پریده او را دید نگران گفت:

-حالت خوب نیست؟

-خوبم.

-پس چرا رنگت پریده؟

-هیچ... هیچی.

و بعد هم سیوا سرش را پایین نهاد و با انگشتان دستش بازی کرد، تا این که سفارشات آن‌ها را آوردند و هومن شروع به خوردن کرد. و رو به سیوا که داشت با غذا بازی می‌کرد گفت:

-چرا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟

-چرا دوست دارم.

-آخه...

کمی تعلل کرد، ولی در آخر گفت:

-اینجا راحت نیستم.

-چرا؟ مگه جای بدی آوردمت؟

-نه آخه... آخه... اینجا نشستم راحت نیستم.

-چرا؟

سیوا که می‌ترسید بیان کند و نمی‌دانست واکنش او چیست! فقط با انگشت اشاره به پشت هومن اشاره کرد و گفت:

-دلیلش اونجاست.

هومن نگاهی به پشت کرد که چند پسر خیره به سیوا بودند، اگر وقتش بود می‌رفت و تا می‌توانست آن‌ها را به باد کتک می‌گرفت، ولی برای آن که روز خودش و سیوا خراب نشود، سکوت کرد و رو به سیوا گفت:

-بیا جامون و عوض کنیم گلم.

-باشه.

و بعد هم جای هم را تغییر دادند. که هومن گفت:

-حالا دیگه می‌تونم با خیال راحت غذات و بخوری.

-ممنون.

و بعد هم هر دو مشغول غذا خوردن شدند. پس از آن که تمام کردند. هومن رو کرد سمت سیوا و

گفت:

-سیر شدی؟

-بله.

-پاشو بریم.

-باشه.

هر دو از جای بلند شده و هومن پس از پرداخت هزینه به همراه سیوا از رستوران خارج شد و با

هم سوار ماشین شدند. که هومن گفت:

-می‌ریم یه ذره گردش. بعد هم می‌ریم خرید عروسی خوبه؟

-اوهوم.

هومن ماشین را روشن کرد و سپس حرکت کرد.

وقتی به بازار رسیدند هومن دست سیوا را در دست گرفت و فشرد. و بعد هم وارد پاساژ شدند و

هومن رو به سیوا گفت:

-دوست داری اول حلقه بخریم یا لباس عروس؟

-لباس عروس.

-چرا شوق و ذوق نداری؟ یه ذره برام بخند.

-چون داری زوری عروسم می‌کنی. بعدشم من خنده‌ام نمی‌آد.

به هومن بر خورد، دلش می‌خواست عشقش را شاد کند ولی شغلش آن قدر او را خشن ساخته

بود که فوری سر هر چیز کوچکی عصبی و خشن می‌شد. رو کرد سمت سیوا و با مهربانی گفت:

-خانومم؟ باهام راه بیا. عصبیم نکن. دوستم داشته باش. اون وقت ببین چه خوشبخت عالمت

می‌کنم. زیر پاهات طلا می‌ریزم عزیزم.

و انگار سیوا دلش شیرینی وصف ناپذیری را در خود شکل کرد و حس جدیدی در دلش جوانه

زد.

من...

تمام حس‌های خوب را...

مدیون تویی هستم...

که در شب و روز...

من هستی.

هومن سیوا را سمت مزون برد و گفت:

-بیا انتخاب کن خانومم.

با هم داخل مزون رفتند، سیوا آن‌ها را یکی یکی نگاه کرد، ناگهان چشمش به لباس عروسی خورد

که از کمر چاک خورده بود و باز بود. رو کرد سمت هومن و با ذوق خاصی گفت:

-آقا هومن ببین چه قشنگه!

هومن وقتی ذوق او را دید خوشحال شد و گفت:

-کدوم؟

-سومی.

وقتی هومن لباس را دید با تشر گفت:

-این که کمرش بازه.

سیوا پایش را بر زمین کوبید و گفت:

-ولی من همین و می‌خوام.

-هیس! زشته .

-آقا هومن؟

-بله؟

-می‌خوام.

-نه.

سیوا خودش را مظلوم کرد و لب بر چید و گفت:

-عروسی که مختلط نیست. بعدشم نامحرم بیاد من روش شنل می‌ذارم.

-باشه.

سیوا ذوق زده گونه او را بوسید و گفت:

-ممنون.

هومن شوکه به او خیره شد، سیوا شرمگین سرش را زیر برد و نادم گفت:
-معذرت می‌خوام. من فقط ذوق زده شدم.

هومن لبخندی زد و گفت:

-اشکال نداره عزیزم. بهم محرمیم. ولی دیگه تو جای عمومی این کار و نکن.
و بعد به دو زن که به آن‌ها نگاه می‌کردند اشاره کرد و گفت:
-ببین فروشنده‌ها نگاهمون می‌کنن.

و بعد جای بوسه او را با تبسم زیبایی که چهره مردانه او را جذاب‌تر نشان می‌داد لمس کرد.
خوشحال از آن که توانست او را شاد کند. سمت فروشنده رفت و لباس را گرفتند و بعد هم سیوا
آن را پُرُو کرد که هومن در اتاقک پُرُو را صدا زد و گفت:

-خانومم؟ در و باز کن ببینمت.

-عمرأً. روز عروسی می‌بینی دیگه.

-باز نمی‌کنی؟

-نه.

-باشه. دارم برات خرگوش کوچولو.

-خرگوش خودتی.

-تو که بالاخره میای بیرون.

سیوا راضی از لباس عروس، آن را در آورد و لباس خودش را پوشید و بیرون رفت و با هومن سمت
پیشخوان فروشنده رفت و هومن آن را پرداخت و بعد هم سمت پاساژ دیگری رفتند برای خرید
حلقه، وقتی وارد پاساژ شدند، هومن رو به سیوا گفت:

-انتخاب کن عزیزم.

-می‌شه من مال تو رو انتخاب کنم؟

هومن لبخندی زد و گفت:

-آره عزیزم.

هومن برای او حلقه انتخاب کرد و سیوا برای او. هر دو از سلیقه هم خوش‌شان آمده بود و راضی
بودند.

پس از کلیه خریدها که تا شب طول کشید، هومن خسته گفت:

-خانومم؟ بسه دیگه. پاهام ورم کرد. بقیه رو فردا می‌خریم.

-آخه از اون کراواتی که خریدی زیاد خوشم نیومد. بخریم بعد بریم.
-فردا یکی دیگه به سلیقه تو می‌خرم. بیا الان بریم .
-باشه.

و بعد هم از پاساژ خارج شدند و از بازار بیرون رفتند و سمت ماشین رفته و وسایل‌ها را صندوق عقب جا دادند و سوار شدند. سپس هومن حرکت کرد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که سیوا احساس گرسنگی کرد و گفت:

-می‌شه زودتر ببریم خونه؟ گشتمه.

-الان می‌برمت یه رستوران شیک .

ناگهان سیوا از شیشه ماشین چشمش به لبوی داغ کنار خیابان افتاد که می‌فروختند. با ذوق گفت:

-آخ جون لبو. لبو می‌خوام .

هومن فوری از سرعت کم کرد و دنده عقب کرد و کنار لبو فروشی ترمز کرد و رفت و با لبوی داغ آمد و گفت:

-اینم لبوی داغ برای خانومم.

-کمه.

-عزیزم. زیادش جلوی غذات و می‌گیره و اشتهاات و برا غذا خوردن کم می‌کنه. فردا باز برات می‌خرم باشه هومن فدات؟
-باشه ممنون.

پس از آن که لبو را خورد گفت:

-تو خیلی خوبی.

هومن جلوی رستوران ترمز کرد و گفت:

-این یعنی دوستم داری؟

سیوا شرمگین شد و گفت:

-بههم فرصت بده.

-باشه. خانومم؟

-بله؟

-معنی اسمت و می‌دونی؟

-آره.

-خب؟

-سیوا یعنی همانند سیو بهشتی. " سیب ". تو چی معنی اسمت و می‌دونی؟

-آره. هومن یعنی اندیشه و روح، دارنده‌ی روح خوب و بزرگ.

و بعد هم از ماشین پیاده شدند و دست در دست هم وارد رستوران شدند و در گوشه‌ترین جا کنار هم روی تخت چوبی نشستند و گارسون آمد و آن‌ها غذا سفارش دادند و بعد هم گارسون غذای‌شان را آورد و هومن و سیوا با شوخی و خنده غذا را خوردند. پس از آن که غذا صرف شد، پس از دادن هزینه توسط هومن به صندوق، از رستوران خارج شدند. کل شهر را گشتند، به شهربازی رفتند و باهم خوش گذراندند، شب شد و باهم به رستوران رفتند و شام خوردند. بستنی خوردند. تا اینکه سیوا خسته و خواب‌آلود مثل بچه‌های تخس لب برچید و گفت:

-منو ببر خونه.

هومن سمت خانه حرکت کرد و در طول حرکت ماشین تمام حواسش به سیوا بود که از پنجره ماشین به بیرون خیره بود. ناگهان لحظه‌ای غفلت کرد و نزدیک بود که تصادف رخ دهد که جیغ ترسناک سیوا دلش را لرزاند، فرمان را پیچاند و کنار خیابان پارک کرد و کمر بند ایمنی را باز کرد و سمت سیوا خم شد و نگران پرسید:

-سیوا خانومم؟ خوبی؟

سیوا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-خوبم.

-چیزیت نشد؟

-نه.

هومن اجزای صورت او را از نظر گذراند و در آخر نگاه خیره‌اش را به لب‌های کوچک قرمز او ثابت کرد. بیشتر خم شد و کمر بند سیوا را باز کرد و او را سمت خودش کشاند که سیوا ترسیده گفت:

-چی کار می‌کنی؟

-هییس.

-هومن؟

-جان دل هومن؟ اون جووری نگاه نکن

سپس سرش را به سر او نزدیک کرد که سیوا شرمگین سر به زیر برد و ضربان قلبش اوج گرفت و از این نزدیکی حتی تپش‌های نا منظم هومن را هم می‌شنید

عشق برای او رنگ عاشقی گرفت و قلب کوچک او چه محکم ولی بی صدا می‌تپید .

سی دقیقه بعد مجبوری رهایش کرد و سیوا سر جایش صاف نشست و نفس گرفت و حدود ده مین بعد حالش بهتر شد. هومن در حالی شال را روی سر سیوا می‌نهاد گفت:

-اون قدر وجودت و پر از عاشقانه می‌کنم که عاشقم بشی.

اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

-اون قدر محبت به وجودت و پات می‌ریزم که نتونی نه بیاری .

بوسه‌ای مهمان گونه‌ی سرخ او کرد و گفت:

-دیگه حق نداری جلوی من گریه کنی. این یه دستور .

صاف نشست و کمر بند را بست و آهنگ مورد علاقه‌اش را از Mptplyer ماشین پخش کرد. در واقع می‌خواست حرف دلش را با این آهنگ به سیوا بگوید.

همه‌ی دنیا اگه تو رو بخوان تو فقط مال منی.

اگه عاشقونه دنبالت بیان تو فقط مال منی. "۲"

هر جا باشی من و یادت نمی‌ره.

هیشکی جام و تو دلت نمی‌گیره.

عاشق هیشکی نمی‌شی جز خودم.

واسه اینه که من عاشقت شدم.

توی فنجون‌های فال تو منم.

همه‌ی فکر و خیال تو منم.

همه‌ی خواب‌هام و رنگی می‌کنی.

دنیا و به این قشنگی می‌کنی.

همه‌ی دنیا اگه تو رو بخوان تو فقط مال منی.

اگه عاشقونه دنبالت بیان تو فقط مال منی. "۲"

خیلی‌ها عاشق خوبی‌هات می‌شن.

خیلی‌ها در به در چشمات می‌شن.

خیلی‌ها از جون و دل تو رو می‌خوان.

اما هیچ کدوم به چشمتا نمیان

تو فقط مال منی، شک ندارم.

دلم و نمی‌شکنی، شک ندارم.

عاشق هییشکی نمی‌شی جز خودم.

واسه اینه که من عاشقت شدم.

همه‌ی دنیا اگه تو رو بخوان تو فقط مال منی.

اگه عاشقونه دنبالت بیان تو فقط مال منی. "۶"

فقط مال منی.

آهنگ: تو فقط مال منی.

خواننده: سهیل کریمی.

با اتمام آهنگ چشمان خسته‌ی سیوا به خواب رفت، هومن نگاهی به او کرد و لبخندی بر لب

نشانده و به رانندگی ادامه و با رسیدن به خانه سیوا ترمز کرد. دلش نیامد این زیبای خفته را از

خواب بیدار کند. پیاده شد و در سمت سیوا را باز کرد و به آرامی او را در آغوش کشید و زنگ

خانه را زد و چندی بعد در باز شد و اندام پدر خانه در چهارچوب در نمایان شد و گفت:

-این چه وقت اومدنه؟

-سیوا از گردش دست بر نمی‌داشت. حالا می‌شه پیام تو؟

-بده به من دخترم و.

-آخه ممکنه بیدار بشه.

-خیلی خب بیا تو.

پدر داخل رفت و پشت سرش هومن وارد شد و سیوا را به داخل اتاق برد و شال و مانتو را از تن او

خارج کرد و پتو را روی او نهاد و گونه زیبای او را بوسید و بیرون رفت. خواست از خانه خارج شود

که مادر در آستانه در ظاهر شد و گفت:

-کجا؟

-سلام مامان.

-سلام پسرم. خسته‌ای بمون.

-نه باید برم.

- با این چشم‌های خواب‌آلود می‌خوای رانندگی کنی؟
- آخه!

- رو حرف من حرف نزن

هومن جلوی پدر خانواده شرمگین شد که پدر دستی بر شانه او زد و گفت:

- من که می‌دونم الان داری از خوشی بال در میاری. لازم نیست خجالت بکشی پسرم برو پیش زنت.

هومن تشکری کرد و رو به مادر خانواده گفت:

- چایی دارین؟

- البته پسرم. الان برات میارم.

پس از آن که مادر چای آورد، هومن آن را نوشید و تشکر کرد و شب بخیری گفت و به اتاق سیوا رفت. کت را از تن خارج کرد. پیراهن زیر کت را هم از تن خارج کرد. و روی میز قرار داد. کمر بند شلوار را هم باز کرد و شلوارش را با شلواری که پدر به او داده بود عوض کرد و روی تخت خوابید. و آهسته جسم ظریف سیوای در خواب را در آغوش جای داد و بوسه‌ای به موهای او زد و چشمانش را بست و خوابید.

صبح وقتی که سیوا از خواب بیدار شد چشمان خسته و خواب‌آلود خود را باز کرد و متعجب به هومن را کنارش دید. صدایش زد که هومن از خواب بیدار شد و گفت:

- جانم؟

گفت:

- تو دیشب اینجا خوابیدی؟

- آره.

-

هومن باز چشمانش را بست و در حالی که نمی‌دانست سیوا دارد از تب او می‌سوزد. سیوا هم دوباره به خواب رفت و سی مین بعد دوباره هر دو باهم از خواب بیدار شدند.

پس از آن که هر دو دست و صورت‌شان را شستند. سیوا رویش را برگرداند و هومن در حالی که می‌خندید لباسش را تعویض کرد و سیوا را از پشت در آغوش کشید و سمت خود برگرداند و گفت:

-قربون خجالتت برم .

-خیلی پر رویی.

گفت:

-بریم صبحونه که باید برم سرکار.

هر دو از اتاق خارج شدند و در کنار پدر و مادر صبحانه خوردند .

وقتی که هومن داشت از خانه بیرون می‌رفت رو به سیوا گفت:

-ساعت پنج عصر آماده باش میام دنبالت بریم بقیه خریدها رو انجام بدیم.

-باشه.

هومن یواشکی اطراف را دید زد و وقتی دید کسی نیست فوری گونه‌ی او را بوسید و گفت:

-فعلا خانومم.

سیوا از شیطنت‌های او شرمگین خندید و خداحافظی کرد. وقتی هومن رفت، سیوا هم خودش را

به اتاق رساند و کمی درس خواند و بعد کمی داخل اینترنت سرک کشید و کمی رمان خواند تا

اینکه چشمش به شماره و عکس نیما در گوشی افتاد، به یک باره بند دلش پاره شد .

حالا می‌توانست به خودش اعتراف کند که این حس که در دلش گندم گونه رشد کرده حس

عشق است و او با تمام وجود عاشق هومن شده است. و حالا جز نفرت از نیمایی که جز حقارت

چیزی به او نداد و با احساس او بازی کرد، تک تک عکس‌های او را از گالری گوشی حذف کرد و

شماره‌اش را پاک کرد.

بلند شد و دفتر خاطرات مختص نیما را از کشوی میز برداشت و آن را پاره پاره کرد و به سطل

زباله روانه کرد.

شال و روسری را که نیما برای او خریده بود را برداشت و به آشپزخانه رفت، نایلونی برداشت و

آن‌ها را داخل نایلون قرار داد و گوشه‌ای گذاشت.

ده دقیقه بعد مادر وسایل ناهار را چید و پدر از سر کار برگشت و هر سه کنار هم ناهار را خوردند

که سیوا زودتر تمام کرد و رو به مادر گفت:

-مامان من یه دقیقه می‌رم این‌ها رو بدم به رضوانه زود میام.

-حالا چی هست تو نایلون؟

-چند تا شال. رضوانه خوشش اومده. منم که نمی‌خوام بشون می‌دم به رضوانه.

-حیف نیست؟

-نه حیفه چی؟ کلی از این قشنگ‌تر آقا هومن برام خریده.

-باشه. زود بیا.

-چشم.

پس از آن که آن‌ها را به رضوانه داد، به خانه برگشت و این بار تنها کاری که کرد سیمکارت را از گوشی جدا کرد و شکست.

کمی رمان خواند تا اینکه ساعت چهار شد و کم کم آماده شد و نزدیک پنج از اتاق خارج شد که مادر به او گفت:

-هومن پایین منتظرته.

-پس من رفتم.

-مراقب خودت باش. به سلامت.

همان که سیوا به در رسید و سوار ماشین هومن شد و سلام کرد، همون که امروز همه‌ی آن قاقاچیان را دستگیر کرده بود و یک قدم مانده بود تا به موفقیت برسد، ولی مجرم اصلی به دام نیفتاد و فرار کرد، عصبی شده بود و حالا هم همچنان از عصبانیت او کم نشده بود، همان که سیوا را دید حرص خود را روی او خالی کرد. و داد هومن او را از جا پراند.

-برا چی گوشیت خاموشه هان؟ نمی‌گی نگران می‌شم؟

-ب... ببخشید.

-جواب خواستم.

-سیمکارتم و شکستم.

-برا چی اون وقت؟

-حالا که دارم ازدواج می‌کنم نمی‌خوام کسی شماره‌ام و داشته باشه. امروزم به اسم خودت برام سیمکارت بخر لطفا.

ناگهان خشم هومن به یک باره با حرف او سرازیر شد و به جای آن لبخند دلنشینی زد و گفت:

-ای به چشم.

لب او را کشید و ماشین را حرکت داد. آن قدر از حرف سیوا خوشحال شده بود که حتی از عملیات و فرار مجرم اصلی هم چیزی یادش نماند. با خوشحالی اول رفت سیمکارت را خرید و در گوشی سیوا جاساز کرد و بعد خواست از جلوی پیشخوان مرکزی حرکت کند که سیوا او را صدا زد:

-آقا هومن؟

-جانم؟

سیوا خم شد و شرمگین گونه او را بوسید و بعد فوری به حالت اولیه برگشت و از پنجره ماشین به بیرون خیره شد.

هومن شوکه شد. سپس کم کم از حالت شوک خارج شد و لبخندی زد و بوسه او را لمس کرد و با شیطنت گفت:

-دلبری می‌کنی خانوم خانوما؟ دارم برات.

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد و به بازار رفت .

ماشین را جایی نزدیک بازار پارک کرد و بعد باهم پیاده شدند و به بازار رفتند و کلی خرید کردند.

ساعت نزدیک به نه شب بود که دست از خرید کشیدند و سوار ماشین شدند. و هومن سمت

رستوران حرکت کرد و تا خواست سیوا را صدا کند با چهره غرق در خواب او مواجه شد. کمر بند را

باز کرد و به آرامی با دست چپ گونه او را نوازش داد و مهربان صدایش زد:

-خانومم؟ پاشو.

سیوا با احساس نوازش و گرمای دست هومن چشمان خسته‌اش را باز کرد و گفت:

-رسیدیم خونه؟

-نه رسیدیم یه رستوران شیک. پاشو گلم. بریم شام.

-بذار بخوابم.

-اول شام بعد خواب.

-نمی‌خوام.

-عسلم؟ پاشو ضعف می‌کنی.

-هومن اذیت نکن حالم خوب نیست.

-جاییت درد می‌کنه؟

-بذار بخوابم.

-بالا سرت باید زور باشه.

پیاده شد و رفت در سمت سیوا را باز کرد و جدی گفت:

-بیا پایین بریم شام.

-خوابم می‌آد.

هومن این بار جدی‌تر گفت:

-پاشو ببینم.

سیوا از لحن جدی او جا خورد. لب بر چید و پیاده شد و در را با حرص بست. هومن دست او را در دست گرفت و وارد رستوران شدند و جایی دنج نشستند که سیوا اخمو لب بر چید و گفت:

-سرم گیج می‌ره. بدنم بی حس.

-جاییت درد می‌کنه؟

-نه.

-فقط بی حسی و سرگیجه داری؟

-آره.

-حتماً به خاطر کمخونی.

سپس سفارش شنیسل و کباب و جیگر داد و اندکی بعد گارسون با سفارشات آمد و آن‌ها را روی

میز چید. هومن رو کرد سمت سیوا و گفت:

-تو که مته دخترای دیگه از جیگر بدت نمی‌آد؟

-نه.

-خب پس هم‌ه‌اش و بخور.

-آخه زیاده.

-هم‌ه‌اش و می‌خوری.

-آخه...

-سیوا؟

-چشم.

و بعد هم هر دو شروع به غذا خوردن کردند. سیوا قاشق اول را که خورد اشتهايش باز شد و

خواب از سر او پرید و با ولح شروع به غذا خوردن کرد و دقایقی بعد تمام شد و شنیسل را از

جلوی هومن برداشت که هومن گفت:

-ماله منه.

-خب کباب بخور.

-من کباب و برا تو گرفتم که کمخونی‌ات درمان بشه.

-ولی من شنیسل و می‌خوام بخورم. تو کباب بخور.

-باشه بخور.

هومن شروع به خوردن کباب کرد و دقایقی بعد غذا را تمام کردند و پس از تسویه حساب به ماشین برگشتند و این بار هومن سمت خانه مادر زن خود حرکت کرد. سیوا از پخش ماشین آهنگی را پلی کرد و با آن خواند.

عشق من، صدات آرامش محضه عشق من.

به همه دنیا می‌ارزه عشق من.

به دلم می‌شینه حرفات عشق من.

فوق العاده است تو چشمات.

[آروم آروم، اومد بارون.

شدیم عاشق، زدیم بیرون.

اومد نم نم، نشست شب‌نم.

رو موهامون، رو موهامون. [" ۲ بار"

سانسور.

آهنگ: آروم آروم.

خواننده: مهدی جهانی - علی شمس.

با اتمام آهنگ هومن ترمز کرد و جلوی خانه‌ی پدر و مادر سیوا نگه داشت. سیوا کمر بند ایمنی را باز کرد و شرمگین گفت:

-آقا هومن؟

-بگو هومن.

-هومن؟

-جان دلم؟

سیوا تمام عشقش را به چشمانش ریخت و با عاشقانه‌ترین لحن شرمگین لب زد:

-نمی‌دونم چه جوری؟! ولی وقتی به خودم اومدم که عاشقت شدم و شدی تمام وجودم. دوستت دارم.

خم شد که گونه او را ببوسد اما هومن لبریز از عشق ناب او به خود گفت:

-به خدا خوشبختت می‌کنم نفسم.

-می‌دونم.

-فوری برو تا یه لقمه چیت نکردم.

-بی جنبه.

و بعد هم فوری پیاده شد و سرش را از پنجره به داخل ماشین برد و گفت:

-مراقب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بزن.

-باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش.

-باشه. فعلاً.

-فعلاً.

پس از آن که سیوا به داخل خانه رفت، هومن ماشین را روشن کرد و رفت.

من پر از حس خوبم.

و اجازه نمی‌دهم از امشب هیچ‌کس...

حس خوب با تو بودن را...

از من بگیرد.

من یک عاشقم.

یک عاشق دلربا.

و بی نهایت دلباخته.

زمان به سرعت گذشت و آن‌ها خریدهای خود را انجام دادند و خانواده‌ها هم لباس خریده بودند

برای روز عروسی، همگی آماده بودند.

یک روز مانده بود به عروسی و هومن به خودش قول داده بود تا مجرم اصلی را دستگیر نکند از

احساسات دور باشد. و هر چه هم سیوا با او تماس می‌گرفت هومن جواب نمی‌داد و وقتی هم

صدای زنگ سوهان روح او شد توجه نکرد که چه قدر سیوا دلشکسته خواهد شد. گوشی را

خاموش کرد. و به خودش قول داد که بعد می‌تواند دلیلش کار خود را به او بگوید و دل او را به

دست آورد. سپس بعد هم تمام فکرش را معطوف مجرم کرد. حالا که مجرم را دیده بودند و در

مرز ترکیه شناسایی کرده بودند و سرهنگ اطلاعات کافی را به او داده بود، او هم با چند تن از

نیروی پلیس به مرز رفت و آن جا کمین کرد. ده دقیقه بعد وقتی از پشت چمنزارها مجرم را در

حال فرار دید، با صدای بلند اخطار داد که مجرم ترسیده سعی کرد پا تند کند که هومن با افرادش

به او رسید و همان که خواست به او شلیک کند، مجرم اسلحه را سمت او گرفت و ماشه را کشید

و بنگ...

چهار ساعتی شده بود و گوشی همچنان خاموش بود. هومن در بیمارستان بود و کنار سروان یکم طاهری که گلوله خورده بود و تازه یک ساعت بود که از اتاق عمل بیرون آمده بود و نیم ساعتی می شد که به هوش آمده بود، هومن با قدردانی به او خیره شد و دست سالم او را در دست فشرد و با مهربانی گفت:

-نگفتی اگه بلایی سرت بیاد؟ من بدون رفیق شفیقم چه کنم؟
-نه. مهم تو بودی عروسیت بود. مهم زنت که الان چشم انتظارت.
-خیلی مردی. هیچ وقت لطف و فراموش نمی کنم.
-لطف نبود وظیفه برادری بود جانم.
-به هر حال نباید تو خطر می انداختی.

سروان طاهری نگاهی به سروم کرد و بعد با اشاره‌ای به دست عمل کرده‌اش رو به هومن با شیطنت و با مزه گفت:

-اشکال نداره. عوضش هم تشویقی می گیرم هم درجه‌ام می ره بالا و بهت می رسم. اون وقت دیگه مافوقم نیستی.

هومن از لحن او خندید ولی بعد با به یاد آوری سیوا لبخند از روی لب او محو شده و بعد هم از سروان طاهری کلی تشکر کرد و خداحافظی کوتاهی کرده و رفت و در حالی که گوشی اش را روشن می کرد از بیمارستان خارج شد و با سیوا تماس گرفت و بعد به ماشینش رسید و سوار شد و با بوق اول سیوا جواب داد و هومن با دلتنگی شروع به صحبت با او کرد و وقتی او را قانع کرد و همه چیز را برای او توضیح داد، قطع کرده و سمت خانه پدر و مادرش رفت.

چهار ساعت قبل وقتی که مجرم اسلحه را سمت هومن گرفته بود، هومن شوکه از اینکه دیگر سیوا را نمی بیند و می میرد با کشیدن ماشه از طرف مجرم چشمانش را بست ولی سروان طاهری برای آن که هم جان رفیق صمیمی اش را نجات دهد و هم به وظیفه اش رسیده باشد، خود را جلوی هومن پرت کرد و تیری که قرار بود به هومن برخورد کند به دست او برخورد و هم‌زمان خودش به مجرم شلیک کرد. هومن وقتی چشمانش را باز کرد سروان طاهری را با با بدنی خونی دید، فوری با حالتی جدی و نگران به نیروها دستور دستگیری مجرم و درخواست اورژانس برای سروان طاهری را دیده بود.

حس دوگانه‌ای داشت بی نهایت خوشحال و بی نهایت نگران . همان لحظه با شعری که در ذهن آمده بود آهسته زمزمه کرده بود:

-من درگیر عشق توأم.

تویی که عاشقانه در قلبم جا خوش کرده‌ای.

و نمی‌دانم در اینجای قصه از لطف بی‌نهایت خدا...

شاگرد و خوشحال باشم یا ناراحت از اینکه دوستی که چون برادرم است صدمه دیده؟

شکبیا پشتیبان.

ولی دیگری حالا دغدغه نداشت، زنده بود، دوستش عمل کرده بود و حالش خوب بود و با سیوا

هم صحبت کرده بود و دلتنگی‌اش را برطرف کرده بود. حالا فقط منتظر یک چیز بود برای رسیدن

به سیوای جاننش.

عروسی!

روز عروسی فرا رسیده بود و سیوا و آویسا به همراه دختر عموی‌شان زرین به بهترین آرایشگاه

رفته بودند. ساعت‌ها و ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به سرعت جلو می‌رفت تا اینکه آویسا و سیوا و زرین را

آرایش کردند و آن‌ها آماده شدند.

سیوا با آن آرایش لایت و ملایم مثل عروسی شده بود که هر چه بیشتر محو زیبایی او می‌شدید

باز دست از نگاه کردن او بر نمی‌داشتید.

پوست صورت سفیدش، آرایشی برنزه شده بود و او را بامزه و زیبا نشان می‌داد. لب‌های کوچک

قرمز، رژ صورتی رنگ زده شده بود، رژ گونه صورتی رنگ بر گونه‌های برجسته‌اش او را ناز جلوه

می‌داد، مژه‌های بلندش با ریمل بلندتر شده بود و با خط چشم چشمان سیاهش، سیاه‌تر هم

نشان می‌داد، سایه‌های پشت چشمانش نارنجی شده بود و او با آن لباس عروس زیباتر از

همیشه می‌درخشید.

آویسا هم چهره‌اش زیبا و دلربا شده بود و لباسش و آرایش کاملاً ملیح او، او را بیش از حد زیبا و

دوستداشتنی جلوه می‌داد.

زرین هم زیبا شده بود و از میان شوخی‌هایش پیدا بود تا امشب پسری را درگیر خود نکند بی

خیال نخواهد شد. و مثل این که سرنوشت می‌خواست در این عروسی اتفاق‌های خوب را در

پیش گیرد.

داماد آمده بود و برازنده‌تر از همیشه پشت در آرایشگاه به همراه فیلمبردار منتظر عروس ماند.

بالاخره عروس بیرون آمد و شنل را بالا زد، هومن طاقت نیاورد و پس از دادن دسته گل به سیوا بی طاقت گونه او را کوتاه و مفید بوسید. که با صدای فیلم‌بردار دست کشید و باهم سوار ماشین شدند.

و از حالا زندگی آن دو مثل فیلم جلوی‌شان به رژه می‌رفت و هر کدام در گذشته سیر می‌کردند و تعریف می‌کردند و می‌خندیدند .

ماشین برادر زرین سمت چپ آن‌ها در حال حرکت بود، و ماشین سینا در سمت چپ آن‌ها. بوق می‌زدند و شادی می‌کردند. و هر کس هم آن‌ها را می‌دید بوق می‌زد.

بالاخره به تالار رسیدند و پیاده شدند و پس از پرتاب فشفتشه و دود اسپند دست در دست هم، شانه به شانه با لبخند وارد تالار شدند و پی از کمی صحبت و خوش آمد گویی با مهمانان، به بالای سکو رفتند و در جایگاه خودشان نشستند .

عروسی به بهترین نحو اجرا شد، مهمانان، به بهترین نحو پذیرایی شدند، جوانان با آهنگ رقصیدند، آویسا به دلیل این که حامله بود زیاد تحرک نداشت، همه در این بزم پر از هیاهو هلهله و سوت راه می‌انداختند، برق شادی و حسرت در چشمان همه پیدا بود. جمعیت شلوغ سالن و صدای‌شان در صدای آهنگ قطع شده بود.

عروسی در کل به بهترین نحو با حضور جمعیت و عکاس‌ها و فیلمبردار اجرا شد. پس از پذیرایی شام، آخرین قسمت عروسی رقص تانگو بود با پلی شدن آهنگ عروس و داماد و زوج‌ها به سکو رفتند. فضا تاریک شد و نورافکن‌ها تشکیل از چند رنگ قرمز، آبی، سبز، بنفش، و... به وجود آورده بود و فضا را رمانتیک کرده بود و آهنگ ملایمی در حال پخش بود.

قربون خنده‌ات بس که ماهی.

پر احساسی چشم سیاهی.

وقت باهامی کل دنیا.

با همه تلخی‌هاش واسم شیرینه.

یه حس خوبی مته رویا.

نمکه خنده‌هات به دل می‌شینه.

پیشم بمونی همیشه ای کاش.

یه عمر عروس خونه خیال من باش.

یه لحظه بی تو یه عمر عذابه.

فرق لبات به سرخی جام شرابه.
تا تو آغوش منی آروم آروم.
موهات و وا می‌کنی ماه می‌شی خانوم.
گرمی دستای تو گرمی خورشیده.
آسمون عاشق شده وقتی تو رو دیده.
قربون خنده‌ات بس که ماهی.
پر احساسی چشم سیاهی.
وقت باهامی کل دنیا.
با همه تلخی‌هاش واسم شیرینه.
یه حس خوبی مته رویا.
نمکه خنده‌هاش به دل می‌شینه.
آهنگ: رویا
خواننده: امیر یاشا.

در این میان زرین با فاصله‌ای نه چندان دور پسری خوش هیكل و خوش قیافه دید و او کسی نبود جز پسر خاله هومن که نام او بهراد بود. با طنازی قدم برداشت و طوری که هم در تیر رأس دید او باشد و هم طوری که او احساس نکند که زرین به خاطر او اینجا ایستاده نگاهی به او نکرد و فقط به جمعیت خیره شد.

همین که آهنگ بعدی پلی شد، پنج دقیقه گذشت که چشمان بهراد به رو به رو خیره شد. دختری زیبا رو و طناز. او کسی نبود جز زرین. زیبایی و وقار او بهراد را بر انگیخت و چشمان بهراد برقی زد و سمت او رفت، سپس پیشنهاد رقص تانگو داد. زرین برای آن که لو نرود با کمی تعلل و ناز بالاخره قبول کرد و باهم به بالای سکو رفتند. دستانش را دور گردن بهراد حلقه کرد و بهراد هم کمر او فشرد و گفت:

-اسم‌تون چیه؟

-زرین. شما چی؟

-بهراد. نسبت‌تون با خانواده عروس چیه؟

-دختر عموی عروس هستم. شما چی؟

-پسر خاله‌ی داماد هستم.

اندکی که گذشت بهراد با تحسین گفت:

- شما خانوم زیبا و متینی هستید.

زرین موزیانه که انگار شرمگین شده سر به زیر برد و گفت:

- ممنون .

- می‌تونم بعد از رقص شماره‌تون و داشته باشم؟

- نه.

- چرا؟

- چون اهل دوستی نیستم.

- که این‌طور.

بهراد او را کامل به خود چسباند و زرین موزیانه کمی فاصله گرفت که بهراد گفت:

- لولو که نیستم ازم فاصله می‌گیری.

زرین سکوت کرد و اما بهراد بی خیال نشد و گفت:

- شماره خونه‌تون و که می‌دی خانوم زیبا؟

- بله.

زرین خوشحال از اینکه او را به دست آورده در دلش رقصی به پا شد و شیرینی تمام وجودش را

گرفت.

قسمت دیگری سیوا بود و هومن، در چشمان هم خیره بودند که هومن گفت:

- امشب تو از ماه هم زیباتری و در این جمع می‌درخشی.

- پس ماه چی می‌شه؟

- تو هستی کافیه. خانومم؟

- هوم؟

- می‌دونستی با چشمت داری هیپنوتیزم می‌کنی؟

- تو می‌دونستی کنار تو و در آغوش تو آرومم؟

- دوستت دارم..

- عاشقتم.

- ولی من بیشتر.

- من بیشتر از تو.

سرش را نزدیک برد و... او چسباند.

کمی با فاصله از آن‌ها آویسا و سینا بودند.

-سینا؟

-جانم؟

-دل‌م درد می‌کنه.

-یه کوچولو تحمل کن فدات بشم.

-آخه خیلی درد می‌کنه.

و بعد هم لب‌گزید و سر به زیر برد، که سینا در گوشش گفت:

-دو دقیقه طاقت بیار خانومم.

-نمی‌تونم. دردم بیشتر شده.

-هیشش.

و بعد هم او را از کمر در آغوش گرفت و در حالی که از سکو پایین می‌رفت گفت:

-آروم باش آروم جونم.

سمت اتاقک کوچکی رفت و لباس دکلته را از تن او خارج کرد و مانتو را تن او کرد و دکلته را

داخل نایلون قرار داد و او را در آغوش کشید و نایلون را نگه داشت و از سالن خارج شد و سمت

ماشین رفت. آویسا را عقب خواباند و نایلون را بالای کابین گذاشت و او را بوسید و گفت:

-تحمل کن.

و بعد هم پشت زُل نشست و به سرعت حرکت کرد که جیخ دردناک آویسا و هق‌هق‌هایش بلند

شد...

با اتمام عروسی درست زمانی که عروس کشان بود، خانواده متوجه غیبت آویسا و سینا شدند،

سیوا رو کرد سمت مادر و با نگرانی پرسید:

-مامان آویسا و سینا کجا رفتن پس؟

-نمی‌دونم مادر.

هم‌زمان گوشی مادر زنگ خورد و جواب داد:

-الو.

سینا با خوشحالی گفت:

-سلام مامان.

-سلام پسرم شما کجایی؟

-بیمارستان. آویسا فارغ شد.

و بعد هم با دادن آدرس بیمارستان تلفن را قطع کرد و سیوا هر چه اصرار کرد که با آن‌ها به بیمارستان برود آن‌ها مخالفت کردند و پس از مراسم عروس کشان، خانواده به بیمارستان رفتند. هومن دمنوش گرم آماده کرد و به اتاق رفت و کمی سیوا را خم کرد و لیوان را به لب او چسباند و گفت:

-بخور.

و کمی به خورد سیوا داد که سیوا اخمو عقب کشید و گفت:

-نمی‌خورم. حالم و بهم زد.

-بخور خانومم.

-تلخه.

-دهانت و وا کن عزیز دلم.

سیوا تخس گفت:

-آخه تلخه. بد مزه است.

این بار هومن با اخم و جذبه جدی گفت:

-آ کن بخور.

و بعد هم جرعه جرعه به خورد او داد و لیوان خالی را روی عسلی گذاشت و او را خواباند و گفت:

-استراحت کن.

-من و ببر پیش خواهرم.

-حالا استراحت کن.

-من و ببر پیش آویسا.

این بار هومن جدی گفت:

-اول استراحت.

و بعد هم پتو را تا روی گردن او کشید و گفت:

-از جات هم تکنون نمی‌خوری تا صبحونه رو آماده کنم.

-دلت می‌آد من بی‌قراری کنم؟ منو ببر پیش خواهرم.

هومن آب دهانش را قورت داد و مسخ چشمان او شد و گفت:

-می‌خوای دیونه‌ام کنی؟

-تو دیونه بودی.

گفت:

-آره دیونه تو.

-من و ببر.

-باشه.

بعد هم بلند شد و هر دو پس از لباس پوشیدن صبحانه خوردند و از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و سمت خانه آویسا حرکت کردند.

//یک سال بعد// .

زندگی همه به خوشی می‌گذشت و همه شاد بودند.

عاشقانه هومن و سیوا روز به روز استوارتر می‌شد. و حالا سیوا حامله بود و دوره‌های آخر بارداری را می‌گذراند.

آویسا و سینا هم در کنار دخترشان که ثمره عشق‌شان شده بود، زندگی بی‌نهایت خوبی داشتند . بهراد هم از زرین خواستگاری کرده بود و با هم ازدواج کرده بودند و عاشق هم شده بودند. سیوا

دست برد سمت پخش ماشین و آهنگی را پلی کرد.

من از اینکه گریه کردی، غصه خوردی بی‌قرارم.

دل بریدن کار من نیست، من می‌ترسم دل ندارم.

عاشقونه پای حرفات می‌مونم تا تو بخندی.

تو بگو که با من هستی، که هنوز هم دل نگیری.

نمی‌دونی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم.

خود خود خدا خواسته بود که عاشق تو باشم.

نمی‌دونی سر به سر نداری با دل دیونه‌ام.

پای همه چیزمون بمون، تا آخرش می‌مونم.

من می‌ترسم حتی از این، حرف رفتن.

مهربونم دور از این عشق هر دو تامون.

کم می‌یاریم. من می‌دونم .

وقت عشقه مثل هر روز.

ساعت‌هامون کوکه باهم.
عشقم عشقه. دست من نیست.
باورم کن بی گناهم.
نمی‌دوننی دیگه دل ندارم از دلت جدا شم.
خود خود خدا خواسته بود که عاشق تو باشم.
نمی‌دوننی سر به سر نذاری با دل دیونه‌ام.
پای همه چیزمون بمون، تا آخرش می‌مونم.
من می‌ترسم حتی از این، حرف رفتن.
مهربونم دور از این عشق هر دو تامون.
آهنگ: وقت عشقه.
خواننده: بهنام صفوی
زندگی کلبه عشاق است بسی...
عاشقانه در خلوت دل‌هاست بسی...
و در این عاشقانه بس که تو را...
بوسیدم و بوییدم و غرق با تو بودن شدم.
دیوانه شدم. دیوانه.
و سپس سیوا هرگز نفهمید که روز طعمه گرگی به نام نیما قرار گرفته بود و جانش در خطر بوده
چون هومن هرگز به او نگفت.
زندگی کانون گرم دلپذیر عشق و عاشقی است.
قهر دارد، آشتی دارد، دلخوری دارد، رنج دارد، شادی دارد، و در میان همه‌ی این‌ها واژه‌ی زیبایی
دارد به نام عشق.
عشق که باشد همه‌ی آن‌ها به گذر فراموشی سپرده می‌شوند.
بگذار بگویم ای عزیز و آرام جانم بی‌نهایت عاشقتم.
پایان.